رو سفید از نمک او جگری نیست که نیست
چون نگین [illegible] آن لعل ما در عقیق
قطره در سینه دریا گهری نیست که نیست
نظر انداز تو [illegible] جولان گه
در هم انداخت مغان سبو و ساغری نیست که نیست
قسم [illegible] دو جهان [illegible]
خار خار تو نهان در جگری نیست که نیست
[illegible] لاله و گل لعل [illegible] دارد

سر و پای عقل بصحرای جنون [illegible]
سینه باری به هوای [illegible] خطری نیست که نیست
[illegible] دم [illegible] شام بود قسمت عاشق [illegible]
در نهانخانه آن زلف کمری نیست که نیست
بعد ازین نامه [illegible] غفلت [illegible]
ورنه با نامه ما بال و پری نیست که نیست
نه همین دیده شبنم نظر [illegible]

محتسب از عاجزی دست سبوی باده بست
بشکند دستی که دست مردم افتاده بست

عکس خود را دیده در می زاهد کوته بین
تهمت آلوده دامانی به جام باده بست

آب خضر و باده روشن ز یک سرچشمه اند
چشم بست از زندگی هر کس که چشم از باده بست

سرو را خم کرده بار اشتیاق قمریان
بار خود نتوان بدوش مردم آزاده بست

ذوق رسوایی گرفت [illegible] زاهد مرده دل
سنگ طفلان را نگاهی مهره در سجاده بست

همت از افتادگان بستان که حسن خیره چشم
دست عالم را به زلف پیش پا افتاده بست

وصل لیلی از ره آوارگی نزدیک بود
دست در گمراهی مجنون نگر از جاده بست

از صراط المستقیم عشق پا بیرون منه
شد بیابان مرگ صائب هر که چشم از جاده بست

چشمه چشم تو صاحب نظری نیست که نیست
تشنه لعل تو روشن گهری نیست که نیست

آنچه شور است که حسن تو به عالم افکند
که نمکدان ملاحت جگری نیست که نیست

بخیه شبنم و گل بر رخ کار افتاده است
ورنه حیران تو صاحب نظری نیست که نیست

نه همین قطره درین دایره سرگردان است
رقص سودای تو در هیچ سری نیست که نیست

عالم از حسن گلوسوز تو شد باغ خلیل
در دل سنگ تو تخم شرری نیست که نیست

میوه سرو که گفتست همین آزاد است
قامت سرکش او را ثمری نیست که نیست

مهر خورشید تو صاحب نظری نیست که نیست
[illegible]
گرچه از هیچ [illegible]
در دل [illegible] ما [illegible]

[illegible] خط [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

از ان بد من چو خورشید عشق سوزن زد | که طرح بوسه بران خاک آستان انداخت
فسردگی نفس شعله را گره زده بود | سپند زمزمه عشق در میان انداخت

بکلک قدرت صایب فسردگی مرساد
که طرز حافظ شیراز در میان انداخت

بحرف سرد نصیحت زوال ما بند است | هلاک شمع بیک سیلی صبا بند است
درین محیط که باید گرفت سر بدو دست | بجمع کردن اسباب دست ما بند است
دعا کنیم که در بیضه بال تیر شود | اگر سعادت ما در هما بند است
چه حاجت است برهبر خداشناسی را | نگاه کن سر تار نفس کجا بند است
بیا بمنزل ما طلسم را بشکن | که مدتیست ره کشور وفا بند است
زفیض برگ خزان دیده میتوان دانست | که برگ عیش بسر رشته فنا بند است

باین خوشیم که گرد گناه ما صایب
بابر رحمت پیشانی حیا بند است

فکر جانسوز مرا نکته نی انداز است | یک سپند بزم من نی شعله آواز است
در سر کوی کسی من بره طلس چون مسطیم | خضر اگر آید در فیض شهادت باز است
ذره و خورشید کلبانک انا الحق بزند | نغمه بیگانه در پرده این ساز است

هر کرا دیدیم در عالم گرفتار خود است
کار حق بر طاق نسیان مانده در کار خود است
حصر از بیم و دوار ... آسوده است

در قناعت لب خشک و مژه پر نم خوش است — عالمی هست درین گوشه که در عالم نیست
در دل هر که رضا رنگ اقامت ریخت — چشم شور و سخن تلخ کم از زمزم نیست
از جهان شادی بی‌غم چه توقع دارد — لوح پیشانی گل بی گره شبنم نیست
هر که سوهان حوادث نکند هموارش — میتوان گفت که از سلسلهٔ آدم نیست
با خبر باش دلی از خم زلفت نبرد — در کوش تو نسیمی است که در عالم نیست
هیچکس روی دل از حلقهٔ آن زلف ندید — نقش امید همانا که درین خاتم نیست
همت آنست کز آوازهٔ احسان گذرد — هر که این بادیه راطی نکند حاتم نیست
لب فرو بستن غواص گهر میگوید — که درین قلزم خونخوار نفس محرم نیست
نفس سوختهٔ لاله خطی آورده است — از دل خاک که آرام در آنجا هم نیست

همچو صائب سیه روزی خود ساخته‌ایم
داغ ما را نظر رحمت از مرهم نیست

بدام خلق مقید شدن کل هوس است — شکار سبزه مرس همچو موج خار و خس است
ز خوان رزق همان استخوان نمیابد — شکر وظیفهٔ مور است و روزی مگس است
ترا ستیزه با انجم نمودن از خامیست — جدل سنگ کند میوه که نیمرس است
دو بار بر رخ او دیدن از مروت نیست — نگاه اول من چون نگاه بازپس است

ز اختلاف سخن از راه نیفتی صائب | که درین پرده نه توی سخن ساز کست

از عشق دلی هست که زخمی نچشیده است | این سیل بشکسته بهر کوچه دویده است
ای غنچه خندان بحیا باش که شبنم | آواز شکر خنده گلها نشنیده است
در بردن دل اینهمه تعجیل چه داری | اینطور زلیخایی یوسف ندویده است
در صاف خموشی بود درد ندامت | دندان تأسف لب ساغر نگزیده است
صائب نفس مشک فشان تو مکرر | از مغز غزالان خط عطر کشیده است

خورشید ترا از خط شبرنگ و بالست | چون سایه قدم پیش نهد وقت زوالست
از چشمه سیراب نترسد جگر ما | هرچند که می صاف بود مفت سفالست
هر دانه که از آبله دست نشد سبز | زنهار مکن میل که آن تخم وبالست
در سلسله آبله دست توان یافت | امروز درین دایره آبی که حلالست
موقوف بآسایش جمعیت و آرام | هر کار که موقوف محالست محالست
از بسکه گرفتار گرفتاری خویشم | هر حلقه دامم بنظر چشم غزالست
بر بستر گل فصل خزان تکیه نماید | از اکه ز طاوس نظر بر پر و بالست

صایب کسی که گوشه عزلت گزیده است | در چشمها عزیز چو گوگرد احمر است

کاروان گریه از چشم ندامم چون گذشت | تا سر مژگان رسید از صد محیط خون گذشت

قمری بر لوح خاک از نقش پایش نقش بست | سرو من هر جا که با آن قامت موزون گذشت

آتش سودا نمیخواند بافسون اجل | مرغ نتواند هنوز از تربت مجنون گذشت

شب بمستی پنبه از داغ درون برداشتم | مست شد از بوی گل هر کس که از بیرون گذشت

نیست بی روشندلی سرکرده ارباب معان | خم سلامت باد اگر دوران افلاطون گذشت

سر جوش داغ بر دل ما نوبهار ریخت | دردی که ماند بر جگر لاله زار ریخت

بیوقت هر که همچو صدف لب بکرد وا | ابر بهار بش آب گهر در کنار ریخت

عاشق بشور بختی من نیست در جهان | بر جا نشستم از جا نمکم از کنار ریخت

هر جا که شد ترانه ما انجمن فروز | گردید آب نغمه و از زلف تار ریخت

شور جراده خیره فردای خویش را | امروز بر جراحت این دلفکار ریخت

از رشک قرب شانه دلم شاخ شاخ شد | این زهر کوهی از بن دندان مار ریخت

آنکس که دشنه در گذر ما نجاک کرد | در رهگذار برق تو کسیر خار ریخت

[illegible marginal verses]

ز رخ چند ای گل کجا و دو کرده ... رفت
روز کار دار دو کمر بسته شد و بیمانه در رفت
مشتو و دکان بدر چشمان از اسرار تعال رفت
هوا جو بیمار و دست خالی کرده و پیمانه رفت
وانه بیکفر بند بعد از کاه ماند و وا رفت
وچین اسید مارا کاه و از بیرون دل رفت
از عشق از دل بیرون سری از کیسه و بی مراد رفت
طرح بیکرخ نو سر و دیگران سوان رفت

بار دیگر چو در بند و دین دیگران را و داد رفت
در میان عشقبازان کوبکن از ما صد رفت
بر سر بستان چون سوز انداز و از بیکار رفت
آنکه کاه و در دو سر سیدار و ار سخن
سلند و دو ضمیر آن است نمایان رفت
نه چون صائب نعکس معنی بیکار رفت

ز باده طبع ستم دوست مهربان نشود	ز آب رنگ بیازد گل بهانهٔ دوست
فغان که شرم محبت امان نداد مرا	که بوسه بربایم ز آستانهٔ دوست
مجال چشم سیه ساختم نداشتم	که دام مکر نهفته است زیر دانهٔ دوست
ملایمش بهیده میکند سر خورشید	فتاده است بلند آستان خانهٔ دوست
بصبر خویش مکن تکیه از غرور که طوق	سپند وار برقص آمد از ترانهٔ دوست
بچشم همت سرشار چون دو دست تهیست	متاع سر و جهان در قمارخانهٔ دوست
هر آنجا که در دوست آشنایی هست	باشنای دل میروم بخانهٔ دوست
ز شغل عشق چه اندیشه میکنی صائب	خمار صبح ندارد می شبانهٔ دوست

نه انجم است که زینت فزای فلک است	که بر صحیفهٔ افلاک نقطهای شک است
تغافلی که بحال کسی بود مخصوص	هزار بار به از اختلاط مشترک است
حریف ناله نه در کدورت صحبت من	که ماجرای من و دل حکایت نمک است
بهوش باش نسازی طعام خود را بور	که شعر همچو طعام استعاره چون نمک است
همین خجلت که باطل ز حق جدا سازد	وگرنه حسن زن و مرد و سر دو سر یک است
کلام خویش بهر نیچ دمحو آن صائب	سخن وظیفهٔ جانست و روزی ملک است

بند در بند قبا با همین مژگان چیست
که در بحال کسی نیست پس این در بال چیست
خم چوگان محبت سر منصور رسید
کوی خورشید در بیعو کلم کردان چیست
غنچه باغ جهان بکجمان حسن
صبح این توم و ما لب خندان چیست
جبین و زندان آمد لازم بعصر
یکه بوسف جان ابنیمه در زندان چیست
از لبهای کم خویش صدف پیچ بر
تو چه دانی که لبهای کم دندان چیست
جمع لبهان رنی کو در دلان ریخته اند
که نگوید ... درست طلب جهان چیست
ممنون ان جان دلها تغافل کردن
در دل اگر بسر ... صحبت ما درمان چیست

طوطی خامهٔ صایب چو شود گرم سخن
بلبل مست چه و مطرب خوش الحان چیست

منکه در سر هوس طرهٔ دستارم نیست
هیچ با سایهٔ اقبال هما کارم نیست

غم و غمخوار باندازهٔ هم میباشند
شادم از بیکسی خویش که غمخوارم نیست

از خریدار بگو هرچه رسد عیبی نیست
زان گرانقیمت متاعم که خریدارم نیست

هرچه در خاطر او میگذرد میدانم
با چنین قرب کجا که در او بارم نیست

سیل عشق تو باین پایه رساند مرا
که بجز چند کسی خانه نگهدارم نیست

رشتهٔ نسبت ما و تو رسا افتادست
گرهی نیست در آن زلف که در کارم نیست

ای که از تنگ گرفتاری من میپرسی
نیست ما حلقهٔ دامی که گرفتارم نیست

آنچنان نقطهٔ خال تو ربودست مرا
که بغیر از قدم خویش چو پرگارم نیست

ابر از گریهٔ من چون نشود تر صایب
مرد سر پنجهٔ مژگان گهربارم نیست

حلقهٔ آه مرا سپهر نگین است
گریهٔ من روشناس روی زمین است

ما تو بچشم رکاب پای نهادی
عشرت روی زمین بخانهٔ زین است

رزق من از شاه راه گوش درآید
روزی من چون صدف ز در ثمین است

[illegible]

بچشم ظاهر اگر تیره ام چو خاکستر	هزار آینه روشن لقای منست
غبار خاطر من طرفه عالمی دارد	که از درون خورش وز برون قبای منست

ز آستان قناعت کجا روم صائب
که فرش و بستر و بالین و متکای منست

از بخت تیره اهل سخن را اگر غمیست	روی نگین ساده سیاهی پذیر نیست
بر سر چه آستین فشانی رود ز دست	بر سر چه پشت پا نزنی دستگیر نیست
از آستان خدنگ بلا راست بگذرد	این تیر جز بچشم بدان جایگیر نیست
از چون شبنمی نگذشت آفتاب تو	ای چرخ در بساط تو یک چشم سیر نیست
سوزن چه پشت چشم نه نازک نمیکند	شکر خدا که سینه ما بخیه گیر نیست
از چشم ما برون نرود نقش لاغری	این نقش بی ثبات چو نقش حصیر نیست

صایب کجاست آینه با سیه دلان
روشن شود که طوطی ما را نظیر نیست

من نمیگویم ز گلزارت کسی گل چیده است	رنگ آن سیب زنخدان آبدی گردیده است
شمع خاموش شیشه خالی جام عشرت سرنگون	عرصه بزم تو میدان شبیخون دیده است
چشمه سوزن محیط نتواند شدن	در دل تنگم شکوه عشق چون گنجیده است

[illegible]

طوطی خامهٔ صایب خوش ادا کرم سخن
بلبل مست چه مطرب خوش الحان منست

مشکه در سر هوس طرهٔ دستار منست	هیچ با سایهٔ اقبال هما کارم نیست
غم و غمخوار باندازهٔ هم میباشند	شادم از بیکسی خویش که غمخوارم نیست
از خریدار بگو هرچه رسد غیر شکست	زان گرانقیمت متاعم که خریدارم نیست
هرچه در خاطر او میگذرد میدانم	با چنین قرب بخاطر گذر او بارم نیست
سیل عشق تو باین پایه رساند مرا	ورنه چندکسی خانه نگهدارم نیست
رشتهٔ نسبت ما و تو رسا افتادست	گرهی نیست در آن زلف که درکارم نیست
ای که از تنگ گرفتاری من میپرسی	نیست حلقهٔ دامی که گرفتارم نیست
آنچنان نقطهٔ خال تو ربودست مرا	که بفرمان قدم خویش چو پرگارم نیست
ابر از گریهٔ من چون نشود تر صایب	مردم سرپنجهٔ مژگان گهربارم نیست

حلقهٔ آه مرا سپهر نگین است	گریهٔ من روشناس روی زمین است
ما تو چشم رکاب پای نهادی	عشرت روی زمین بخانهٔ زین است
رزق من از شاه راه گوش درآمد	روزی من چون صدف ز در سخن است

منزل دور رکاب خانهٔ زین است
مقصد کوته نظر بلند بنا نیست
هیچ در ایام ما کرده چنین نیست
پیمود صایب سخن بخت بلندست
چشمهٔ حیوان سیاه خانهٔ زین است

منم که کعبه بکانهٔ آشنای منست
نهال خامهٔ من باغ دلگشای منست
چو نقش پا شهم از کلم خود بیرون
حصار عافیت من ز نقش پای منست

نزار خوشه پروین گهم چو

بچشم ظاهر اگر تیره ام چو خاکستر | هزار آینه روشن لقایی هست
غبار خاطر من طرفه عالمی دارد | که از درون خورش و ز برون قبایی هست

ز آستان قناعت کجا روم صائب
که فرش و بستر و بالش و متکایی نیست

از بخت تیره اهل سخن را اگر زر نیست | روی کسی ساده سیاهی پذیر نیست
بر هر چه آستین نفشانی رود ز دست | بر هر چه پشت پا نزنی دستگیر نیست
از آسمان خدنگ بلا راست بگذرد | این تیر چرخ بچشم بدان جایگیر نیست
از خون شبنمی نگذشت آفتاب تو | ای چرخ در بساط تو یک چشم سیر نیست
سوزن چه پیش چشم که نازک نمیکند | شکر خدا که سینه ما بخیه گیر نیست
از چشم ما برون نرود نقش لاغری | این نقش بی ثبات چو نقش حصیر نیست

صائب کجاست آینه ما بر سیه دلان
روشن شود که طوطی ما را نظر نیست

من نمیگویم ز گلزارت کسی گل چیده است | رنگ آن سیب زنخدان از چه گردیده است
شمع خامش شیشه خالی جام عشرت سرنگون | عرصه بزم تو میدان شبیخون دیده است
چشمه سوزن محیط نتواند شدن | در دل تنگم شکوه عشق چون گنجیده است

بستن اینکه دل ما چو گوهر نمی [illegible]
قطره ما ساحل بکلی در دریا دیده است
حسن بی‌پروا کجا [illegible] کار امید حاجتی
چون [illegible] مکان [illegible] اوست
[illegible] از چشمه [illegible]
[illegible] صاحب [illegible] ما رقم [illegible]
دامن بستان [illegible]

دامن نظر نمی‌یابد ما بیمار را
ز نسیم [illegible] ورق اکسیر را
غبار خاطر ارباب [illegible]
بخیر آه بداریم [illegible] چون کمان [illegible]
متاع خانه ما چون [illegible] عشق [illegible] گذار
تا صبا قدم [illegible] طریق [illegible]
در داغ لاله این وحشت دیده [illegible]

مجو نشاط جوانی ز صبح عمر که هست
که صبح ما نفسی است میکند پیری
طریق صدق کسی قطع میتواند کرد
که همچو صبح جهان را [illegible]
بدرد خویش [illegible]
کدام خواب پریشان [illegible]
سر [illegible] دولت [illegible]
تخت جم [illegible]

هر جانی که میدیدم پری در شیشه دارد
ما دل از یاد توی در دماغ [illegible]
[illegible] روی [illegible]
مرا ز دست [illegible] ز دامان [illegible]
چو داد [illegible] طلبهای [illegible]
[illegible] حاجت [illegible] چون

چون نگردد صولت عشق از جنون من بلند | در گدا همین عهد شیری انجمن در سینه داشت
تلخ اگر باشد حدیث من مرا معذور دار | ریخت زهر من آسمان زهری که اندر سینه داشت
من که دارم سنگ بر دارد در پیش راه من | یار غاری کو که من همراه خود چون سینه داشت

صایب اکنون من موری سکند ارم دست
من که شیر آسمان از صولتم اندیشه داشت

غبار هستی ما پرده دار سیلاب است | کتان طاقت ما شیر مست مهتاب است
دهان شیر بود خوابگاه وادی عشق | حصار عافیت این محیط گرداب است
چنان ز سیر چمن خاطرم گزیده شده است | که شاخ گل بنظر آستین قصاب است
غبار آتش روی ترا چه میداند | هنوز دیده آیینه در شکر خواب است
ترا چه بهره ز رنگینی کلام بود | که همچو طفلان چشمت بسرخی باب است
بدور زلف تو کفر آنچنان رواج گرفت | که طاق نسیان امروز طاق محراب است
سر مشاهده عیب خود اگر داری | کدام آینه بهتر ز عالم آبست
چرا خموش نگردند طوطیان صایب | سخن شناس درین دور کار نایاب است

می گلرنگ خوش سنی دار است | لب ساغر خموش خمار است

عاشق

عاشق بکعبه حاجت خود را نمیبرد
خاک مراد عشق بود آستان دوست

بر هر که دست میزنم از دست رفته است
در حریم که از که پرسم نشان دوست

در نگارستان تهمت دامن گل پاک نیست
گر همه پیراهن یوسف بود بی چاک نیست

ثابت و سیار او سوزان اثر از تکمند
آتش افسرده در خاکستر افلاک نیست

آسمان از گریهٔ ما خاکساران فارغ است
با غبار ما هیچ پروای سرشک تاک نیست

ما سمندر مشربان را کی تواند صید کرد
از می گلگون رخ بزمی که آتشناک نیست

خاک بر فرقش اگر از کبر سر بالا کند
هر که داند بازگشت او بغیر از خاک نیست

طرهٔ دستار میباید که باشد زرنگار
اهل عالم را نظر بر شعلهٔ ادراک نیست

دل بروی راست خال او زهر دم میبرد
خانهٔ صیاد اینجا از خس و خاشاک نیست

ما ز هر روزن سری چون مهر بیرون کرده ایم
روزن جنت بغیر از حلقهٔ فتراک نیست

چون تواند صبح پیش دیدهٔ من شد سفید
در بساط صبح پیش از یک گریبان چاک نیست

جاده چون مار سیه او را کار را میکرد
ما و آن راهی که دام نقش پا در خاک نیست

روزگارم تیره صائب زین سواد ناقص است
شمع در ویرانه ام از شعلهٔ ادراک نیست

نقشی عمر او اگر نشنید
از بر تو دوست جامه برا
گر روی جهان ز ما بگردد
سودای چنین که یاد دارد

بازی نخوری که آن نه از ماست
سوزن در کار خویش پیداست
غم نیست چو روی عشق با ماست
جان باخته ایم و صرفه با ماست

هر فیض که میرسد تمامست
از روح برای فتوح بالاست

پیغام نگهش و صالت
هر جا که دل شکسته هست
خورشید ترا ز سایه خط
اندیشه چشم مشکبویان
رخساره آتشین او را
با چشم تو آشنائی ما

دلخوش کن عاشقان خیالت
ریحان خط تو اسفالت
پیداست که اول روالت
آهوی قلم و خیالت
پروانه خانزاد خالت
می بینداری هزار سالت

عیدار لب جام نیست صابت
امروز لبی که بی سوالت

کی سری بردم بجیب خود که طوفان بر نخاست
همچو شمع کشته دود دم از گریبان بر نخاست

ای بهار گلشن رخسار آمده است
آتش فروز شعله دیدار آمده است

از دل توان بانجمن چمن راه برو
سنگ نشان کعبه دیدار آمده

جای غم خالی بود تا ساغر از صهبا پر است — دور دور می‌پرستانست تا مینا پر است

بر مراد ماست گردون تا قدح در گردشست — پشت ما بر کوه باشد تا خم از صهبا پر است

از شراب عشق رنگی نیست موجودات را — عالمی قالب تهی کردند و این مینا پر است

مور صحرای قناعت شو که مور زرمدکی — گر بر کاهیست در دامان این صحرا پر است

تشنه‌کامی حلقه بیرون در گردیده است — بسکه از خواب و خمار آن نرگس شهلا پر است

بخت سبز از قلزم گردون سیمابی مجوی — گریه سر کن که آن عنبر درین دریا پر است

دام غفلت آنکه چشمش میپرد بهر شکار — چشم دام عشق از سیمرغ و از عنقا پر است

یک سر بی کبر در عمر و دراز خاک نیست — کاسهٔ سر کس که می‌بینم ازین سودا پر است

گر زند صد دور آتش بر قرار خود بود — کاسهٔ سر کس که چون گرداب از دریا پر است

ما سیه‌بختان سزاوار تبسم نیستیم
یکنظر گرمی کند صائب بحال ما پر است

دل نقطهٔ بسم الله دیوان جنونست — جان رشتهٔ شیرازهٔ فرقان جنونست

پیکان قدر غنچهٔ پژمردهٔ عشقست — شمشیر قضا موجهٔ عمان جنونست

این عقل که هنگامهٔ گفتار فروچید — موریست که در دست سلیمان جنونست

یونان خرد را صدف بحر نمودن — موقوف یک موجهٔ طوفان جنونست

فکر صایب همه صواب است
تا روی تو صوب کعبه کرده است
[illegible]

ما در در ابداع مداوا نموده ایم | بیچاره در قلمرو ما غیر چاره نیست
ما را ز دور چرخ ستمگر سان که گوشمال | در حلقه تصرف این گوشواره نیست
دل نیست گوهری که بکس رایگان دهند | در یتیم مهره این گاهواره نیست
در لاگکاه عشق که افتاد کیست مات | هر کس ز خود پیاده نگردد سواره نیست
خضر مسافران توکل عزیمت است | سیل بهار همسفر استخاره نیست
در چشمه سار باده اگر شست و شو دهی | هر پاره دل تو کم از ماه پاره نیست

در تنگنای دل نگرد دلگشا رود
صایب حریف دیده شور ستاره نیست

شد آب بس که سوز در حجاب | این آبله در دل حباب است
در دیده پاک پرتو حسن | در خانه کعبه ماهتاب است
عشق تو قبای نه سوز هستی | سودای تو پرده سوز خواب است
صبحیم ولی ز سرد مهری | در سینه ما نفس بخواب است
حرفی سر کن که میهمان را | خاموشی میزبان جواب است
جایی که نه آسیا بگردد | اندیشه رزق بیحساب است
بیهوده دل مشوش ما | در فکر گناه یا ثواب است

آنکه در جام خضر آب بقا نخرید
لب تشنه ما سر فنا نخرید
ما امروز [illegible] که معمار ازل
[illegible] افلاک ز خاک ما نخرید
طفلی و سنگ و گهر در نظر یکیست
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible] نعت بگویند [illegible]
موی میان که زحمت و تاب [illegible]
که منقطع ای [illegible] گرده [illegible] بیکسی
قال بامن اگر رود او ای [illegible]
مرصع اگر کوثر [illegible] بلند
افسر بفرقش [illegible] نیست
صائب [illegible] ایشان وفا [illegible]
[illegible] درون عالم [illegible] عالم [illegible]

عهد شباب رفت و همان مست غفلتیم | شد نوبهار و زحمت خواب گران بجاست
جانرا ببین که دام بتلخی سپرده‌ام | از طوطیان شکر ز بسما استخوان بجاست
کج بحث راستی ز طبیعت برون برد | پهلوتهی نمودن تیر از کمان بجاست

صائب زبان کلک سخن آفرین ماست
امروز شعله که درین دودمان بجاست

شد مدتی که خشت سر خم کباب ماست | موج شراب سرخی سرهای باب ماست
مرغابیم و عالم آبست جان ما | در مجلسی که باده نباشد شراب ماست
از بس کباب در گرو باده کرده‌ام | امروز خشت میکده‌ها از کباب ماست
خود را بتلخ و شور برآورده‌ایم ما | در آب اگر برد رگ تلخی گلاب ماست
سر کرد کباب ما نمکی بر جگر نداشت | دایم ز بخت شور نمک در کباب ماست
در زیر پای سرو شکر خواب میزنیم | چندانکه سبزه بر سر بالین خواب ماست
ما آنکه غیر باد نداریم در گره | لب تشنه تیغ موج بخون حباب ماست
آبی که چین موج در ابروی او بود | گرداب زندگیست که موج سراب ماست
نی میکند بناخن دشمن شکست ما | آتش کباب کرده مرغ کباب ماست
در دفتر معامله ما خلاف نیست | امروز عید ماست که روز حساب ماست

[illegible] درون و صفای درویش
[illegible] که در و بندار [illegible] لقای درویش
ملکی که [illegible] ز بی‌نیازی درویشی
نسیم [illegible] وفای درویش
محل [illegible] باده [illegible] نشیمن وفای درویش
سوز [illegible] سوال و دست [illegible] برای درویش
[illegible] ربای درویش
دلم ز سیل حوادث نمی‌رود از جا
بکوه پشت من از متکای درویش
شعاع مهر که تیغش [illegible] می‌برد
[illegible] سر خورشید های درویش
غبار عادت [illegible] در خلوتش نمی‌دارد راه
دلی که آینه دارش ردای درویش
[illegible] خوابند در بغل دارد
[illegible] که با بوریای درویش
[illegible] مشغل [illegible] زنده دلی در سرای درویش
[illegible] نعمت [illegible] الوان [illegible] بوریای درویش
[illegible] داد و [illegible] ندای درویش
[illegible] حلقه [illegible] ندای درویش

تمیم باد رسیمه بوستی فقر است — حلاوت شکر از بوریای درویشست

نفس کد اخته خود را بکوشه رسان — که حب جاه چو سگ در قفای درویشست

کجا بجز و شود حاصل آشنائی فقر — خوشا کسی که بدل آشنای درویشست

خمیر صاف نهادان قدس را باید — اگرچه طینت آدم زلای درویشست

برستکاری جاوید چون نیازد فقر — محمد عربی رهنمای درویشست

من شکسته زبان مدح فقر چون کویم — زبان معجزه مدح سرای درویشست

سخن بسند بنعت رسول حق صائب

ببوس خاک ادب را که جای درویشست

مانه آنیم که ما را بران باید جست — باز هر بی سر و پا نام و نشان باید جست

اهل دل را ابدل و اهل نظر را بنظر — دوستداران ز بازار بزبان باید جست

مهر هر چند که در ذره بکردد پنهان — همه ذرات جهان را بکمان باید جست

کرچه از بید ثمر خواستن از بی بصریست — بوی کل از نفس سرد خزان باید جست

بی نشان از انبشان کرچه خبر نتوان یافت — خبر کعبه ز هر سنگ نشان باید جست

نتوان بست بدیوار تن اسانی دا — خبر آب ز هر تشنه روان باید جست

هر کلی را چمنی هر صدفی را کهریست — از دم پیر مغان بخت جوان باید جست

ملحرف از ان غنچه دهن رنگ بدارم
چون مرغ چمن جامه جان چاک نسازد

هر چند که ده رنگ زبان در دهن اوست
پیراهن گلها ز سر پیرهن اوست

از لعل سخن پیش رخ یار مگو هیچ
هر فتنه که امروز از او نام برآرد

صد برگ خزان دیده چنین در چمن اوست
زیر علم زلف شکن در شکن اوست

در دیده همت فلک و کاهکشانش
موریست که پای ملخی در دهن اوست

با اینهمه مشکین نفسی خامه صبا
یک آهوی رم کرده دشت ختن اوست

هر خار این گلستان مفتاح دلگشائیست
هر شبنمی در این باغ جام جهان نمائیست

هر غنچه خموشی مکتوب سر بمهریست
هر بانگ عندلیبی آوازه آشنائیست

هر لخت دل شهیدیست از دست حیات تیغ
دامان اشک ریزان صحرای کربلائیست

آئینه خانه دل از زنگ اگر برآید
هر برگ سبز این باغ طوطی خوش نوائیست

آواره طلب را خضر است هر سیاهی
کشتی شکسته کار از هر موج ناخدائیست

تا نور حسن مطلق تو سرفروز حاکست
هر چند بی سر و پا در چشم خود هماییست

با دستگاه فردوس یک باغبان جا دارد
هر جزو حسن او را مشاطه جدائیست

هر چند قلزم عشق بر یک نهنگ دایم
در هر سر حبابی از شوق او هوائیست

اگر نمی‌طپیدم دل از طپیدن ماند
که یکتای جهان جای دل من در جای
ز بیمی بود و رنگ روی من زرد
ضعیف رنگ او آفت زرد
قدم بکار و گل راه عشق
که آبروی گهر را عم ...
طپیدن دل بیتاره میکند فریاد
نفس برای دمیدن ...
بروی من چمن آرا ...
مرا حبابی که ...

سایه سنبل فردوس پرو رنحر است | دست هر کس به سر زلف کشیدن دانست
لب کوثر بنداقش دم شمشیر بود | می‌پرستی که لب جام مکیدن دانست
نگشاید دلش از سیر خیابان بهشت | هر که در کوچه آن زلف دویدن دانست
نتوان داشت به زنجیر ز مژگان او را | طفل اشکی که به رخسار دویدن دانست
به یک آه نگیرد سخن ناصح را | چون شرر دیده هر کس که پریدن دانست
تو به سر آب دهد تیغ زبان را دشمن | نوش ما چاشنی تلخ شنیدن دانست
چون بشوید دهن از چاشنی شیر نحو | طفل با لذت انگشت مکیدن دانست
پرتو شمع تو تا پرده فانوس شکافت | صبح محشر روش جامه دریدن دانست

غور کن در سخن صایب و کیفیت بین
نتوان نشأه می را نچشیدن دانست

زبسکه واله و حیران و بیقرار خود است | گرفته آینه بر کف در انتظار خود است
بداغ ذره دل نازک که خواهد سوخت | چنین که لاله خورشید داغدار خود است
بصید لاله خونین دلان که پردازد | که تیر این یوم در شکار خود است
چگونه مهر جهانتاب محو خود نشود | درین مقام که هر ذره بیقرار خود است
زلب مکیدن شمع این دقیقه روشن شد | که حسن تشنه لب لعل آبدار خود است

دل بی پیمانه پری بمکنج صدا داشت ... داغ دست الف از دامان برگ لاله داشت

حسن معشوق حقیقی نیست در بند نقاب ... چون سر سگ عاشقان منزل امید آمد که خفت

لاله رخساری که ما را غوطه در خون داده است ... دشمن از ما چون هراسد صید از ما چون رمد

سر بصحرا داد حسن آسود کان خاک را ... نارسایی در کمند پیچ و تاب عقل نیست

بی تامل مگذر از مکتوب ما صبا که شوق ...

در دل پر خون عاشق چون صدا بخیده است

در سر ما دود سودا همچنان بخیده است

دست مژگان ترا خواب گران بخیده است

مصرع زنجیر ما سودا آسان بخیده است

غنچه از دلبستگانش بگریبان بخیده است

ناوک تدبیر ما پیش از کمان بخیده است

فکر او در کنج ما را همچنان بخیده است

جذبه شوق که در ریگ روان بخیده است

در دل هر نقطه صد داستان بخیده است

شادیی که زیاد است زغم کامل نیست ... هر که راحج رد خلعت قرون عاقل است

دل کرد و ون متاثر نشد از گریه ما ... لنه تخم چه باشد چو زمین قابل نیست

عاشق آنست که سر بر قدم دار نهد ... میوه تا در گرو شاخ بود کامل نیست

طالع حلقه زلف تو کجا هم دارد ... گر تماشا نیو یک چشم زدن غافل نیست

رشته نسبت بی پا و سر تسبیحات ... گر بهشت بر لفتش که مراد دل نیست

عشق سلطان و عقل و تنهاست

زرق و تنهان عدل سلطانست

نیست کردن ز حکم عشق نیست

عشق انگشتر سلیمانست

ظلمات سواد هستی را

مشرب عشق آب حیوانست

عقل در بارگاه حضرت عشق

منفعل چون نخوانده مهمانست

عقل مرغیست در قفص محبوس

عشق سیمرغ قاف امکانست

عقل فرمان پذیر تکلیفست

عشق سیلاب کوه ایمانست

اسمان سوره ایست بر تعمیر

عشق آن سوره را ملکدانست

اقتدا با مولوی کرده است

نو صاحب تمام ۶ فانست

فاکیاس ... همرهان جان ...

هیچ باران ... وسوی کرد و ... بکار ...

هر جمالی را نقابی هر گلی را غنچه است / پرده زنبوری گردون نقاب اوست

نیست در مجموعه افلاک با این طول و عرض / از حقایق آنچه مثبت در کتاب اوست

نشأ عشق الهی را بانسان داده اند / گردش این نه خم از جوش شراب اوست

شاهد فرزندی آدم نه تنها صورت است / هر که دارد حسن معنی در حساب اوست

با دل مجروح آدم کار دارد شور عشق / این نمک از سینه چاکان کباب اوست

نیست انجم آنکه می بینی بر اوراق فلک / جبهه گردون عرق ریز از حجاب اوست

وسعت مشرب عبارت از فضای جنت است / چشمه کوثر همین چشم پرآب اوست

نقش بر آب است پیش باد دستیهای عشق / عقل پرکاری که سرلوح کتاب اوست

رزق خود را میرساند هر کجا قسمت بود / خنده سرشار گندم بر شتاب اوست

دل منه بر مهر گردون زردی زنهار / کاختر سیاره اش اشک کباب اوست

آدمیت حسن گندم گون پسندیدن بود / هر که باشد در مذاقش در حساب اوست

الجواب العل صایب که ناصح گفته است

آفتاب بی زوالی در نقاب اوست

مرهم کافور خلق پرده صد نشتر است / صندل این پاکان گرده درد سر است

نیست جدایی هم حلقه زنجیر را / حادثه زور کار از بی یکجهتی است

چشمهٔ مشرب من رنگ نمیگرداند / در سرای من اگر سیل اگر مهتابست
دل صایب بکدورت آب ز سر تازه چمن / زنگ آیینهٔ ارباب نظر مهتابست

دلم از کثرت پیکان تو آهن شده است / تنم از ناوک دلدوز تو جوشن شده است
ذره از پرتو رخسار تو زرین گردد / این چراغ از نفس گرم که روشن شده است
سینه از داغ دل خویش که برداشت که باز / دامن دشت جنون وادی ایمن شده است
در بیابان جنون چشم بهر جا فکنی / دانهٔ آبلهٔ ماست که خرمن شده است
در تمنای تو ای قبلهٔ ارباب نیاز / کعبه سرگشته‌تر از فلاخن شده است
چاشنی از لب شکرشکن او دارد / فکر صایب که سزاوار شنیدن شده است

دل تنگ آه سراسر رو مژگان شده است / مغز این نافه ز بس عطر پریشان شده است
بید گل میکند از پرتو صاحب نظران / سر دار از سر منصور بسامان شده است
جمع چون غنچه ز بستر ان محشر نشود / مغز هر کس که ز بوی تو پریشان شده است
دل عاشق چه غم از اشک دمادم دارد / کشتی نوح خراباتی طوفان شده است
گل روی تو که سرپنجه زدی با خورشید / از خط سبز چراغ ته دامان شده است

سر بجا و دم صبح بود دردی کش [illegible]
بچشم تو روان است [illegible] چمن است
دل که تسلیم از شوق بیابان عدم
[illegible] و بیابان [illegible]
صایب [illegible]
نتوان یافت که از [illegible]
[illegible] و نصیب [illegible]
رحمت ابر و نصیب [illegible] استغفار
نیست از [illegible] انکار
[illegible] نسیم [illegible] باغی [illegible]
غفلت سر [illegible] یاران [illegible]
[illegible] قطره [illegible] سر [illegible]
[illegible] روزی [illegible] روی
نتوان [illegible] بسته [illegible]
تحفه دلها را [illegible] بکویش [illegible]
آه اگر [illegible] سرپنجه که دل [illegible]
[illegible] بیتابی دل [illegible] ام رها کرد
[illegible] هر که [illegible] شهوار
[illegible] دلها [illegible] پریشان [illegible]
[illegible] چون در [illegible]
الحذر [illegible] مژگانی [illegible]
[illegible] عقده زلف [illegible]
[illegible] باد [illegible]
تا [illegible]
[illegible]
طوطی [illegible]
چون [illegible]

بیقراران بی نیاز از کعبه و بتخانه اند | رنگ را در قطع ره سرگرمتر از گام نیست
نام عشق از کلک ما صایب بلند آوازه شد | عشق اگر بخشد دو عالم را تمام اسمار نیست

در ره عشق قضا کور و قدر بیخبر است | صید هر سر که ازین راه خبر بیخبر است
از سر انجام دل آگاه نباشد عاشق | شعله از عاقبت سیر شرر بیخبر است
در سر دل تو چه دانی که چه دولتها نیست | صدف نیست ز اقبال گهر بیخبر است
عشق با جرات گفتار نمیگردد جمع | طوطی از حسن گلوسوز شکر بیخبر است
لذت سوده الماس نمی یابد جست | بسکه از لذت داغ تو جگر بیخبر است
از گرانجانی خود نیست بکوه افکندست | کشتی از قوت بازوی خطر بیخبر است
چون نسوزد جگر سنگ بنومیدی من | که عشق تو ازین تشنه جگر بیخبر است
قدح تلخ مکافات کند معمورش | چشم مستی که ز ارباب نظر بیخبر است
آنکه بر بیخبری طعنه زند مستان را | خبر از خویش ندارد چه قدر بیخبر است
ناله گر سر دهد است اثرها دارد | چون نواهای تو صایب ز اثر بیخبر است

تا مداری لعل تو هیچ گوهر نیست | پاس صفا گهری در ضمیر گوهر نیست

[illegible]

نظر بمورچه های ملخ محقر نیست
بر ز خویش اگر حسنت آرزو دارد
که دوزخی بتر از صحبت مکرر نیست
حمایت ضعفا مانع پریشان نیست
وگرنه رشته سزاوار قید گوهر نیست
ز چاک دل بود امید فتح باب مرا

[illegible]

چون نگیرد نفس دام تو از کثرت صید | خط آزادی کونین گرفتاری تست
خواب در چشم مده راه با فسانه مرگ | که شب کاکل او زنده ز بیداری تست
چون بخواری گشتم ای عشق ز کوی تو ودم | عزت روی زمین در قدم خواری تست
چشم بد بین نی کلک تو صایب مرساد | خاک گنجینه گوهر ز گهر باری تست

ما اگر چه بسته ایم لب از گفتگوی دوست | آیینه دار راز نهانست روی دوست
از بوی پیرهن گذرد داستان فشان | در مغز هر که ریشه دواند بوی دوست
محو کدام آیینه سیما شوم که نیست | آیینه خانه ایست دو عالم ز روی دوست
رهبر چه حاجتست که سر خار دشت عشق | بر داشته است دست اشارت بسوی دوست
در پرده سوخت شهپر مرغ نگاه را | آه از زمان که پرده برافتد ز روی دوست
در درد طلب کجاست که هر ذره خاک من | چون موج بر براورد از جست و جوی دوست
هر چند دوست را سر ما نیست از غرور | ما هم ز انفعال نداریم روی دوست
اوراق دل ز منت تیران فارغست | ما کوچه کرد زلف خوابست بوی دوست

از سیل فتنه زیر و زبر گشت و جهان
صایب برون نمیرود از خاک کوی دوست

خاکستری ز شعله فطرت نمانده است
در طبع زور کار مروت نمانده است
گرد نفاق روی زمین را گرفته است
در صبح دل صفای محبت نمانده است
آرام در بهشت قناعت نمانده است

یک اهل دل که مرهم داغ درون شود / در هیچ شهر و هیچ ولایت نمانده است

خرسند مفلسیم که خاکش نشسته ام / ما را دماغ شکر و شکایت نمانده است

لخت جگر ز میوه فردوس بهترم / افسوس قدردانی نعمت نمانده است

پیداست چیست حاصل آینده حیات / از رفته چون بغیر ندامت نمانده است

موی سفید مشرق صبح ندامت است / صایب بتوبه کوش که فرصت نمانده است

ثبات دولت خوبی ز کوه تمکین است / حصار عافیت باغ گوش سنگین است

چه وقت است که لب بر لب پیاله نهی / برای حسن تو آیینه چشم بدبین است

به بوالهوس نکنی سرکشی نمیدانی / که گل پیاده چو افتاد مفت گلچین است

فریب دختر رز خورده نمیدانی / که این سیاه درون را حجاب کابین است

چو ابرو به هر که نظر نگاه کند / هزار حیف که پیشانی تو بی چین است

غرور حسن ندانم چه با تو کرد که باز / ادامت حسنی و ایجاب سخت سنگین است

ملوش جان بشنو پندهای صایب را / که از نصیحت او روی شرم رنگین است

کدام شب که چو گل نمک آتش افشان نیست / کدام روز که شیری درین نیستان نیست

ما را بعیب لاغری از صید کم مران | گر تار سبحه فیض بصد دل رسیده است
تا شعله میزند بمیان دامن سفر | صد کاروان شرار بمنزل رسیده است
ما کو سر وجود ترا نقش بسته است | جان محیط بر لب ساحل رسیده است
صد پیرهن عرق گل خورشید کرده است | تا میوه وجود تو کامل رسیده است
این خوش غزل ز فیض سعیدای نقشبند | صایب بزجر دل بتامل رسیده است

عرش بلند مرتبه ایوان او است | خورشید عقل شمسه دیوان او است
آدم چو جوهریست که گنجینه سپهر | با صد هزار چشم نگهبان او است
لعلی که خون کند جگر آفتاب را | در مشت خاک بی سر و سامان او است
همت بلند دار که نه خاتم سپهر | فرمان پذیر دست سلیمان او است
در بزم قدسیان خبری نیست جز جرع | سوز و گداز شمع شبستان او است
از پیچ و تاب در دل ملک را شکیب نیست | این تاب در کمند رگ جان او است
ده آیه حواس که منشور قدرتست | نازل ز روی مرتبه در شان او است
از قدر پای بر سر گردون گذاشته است | در خاک اگر چه گوشه دامان او است
بر سر گلی زمین گل ابری گماشته است | روی شگفته تازه کن جان او است

مروارده که این سپا بابزا — طرفه موج غلط نماهی هست

داغ مازود به بمیکردد — کل اس باغ را وفایی هست

هیعوض نیست هرچه میکنند — نی بی برک را نوایی هست

نیست بی عیب هیچ موجودی — روی اینه را قفایی هست

خانه را که نیست در بانی — چین ابروی بوریایی هست

سایه اهل خود بال هماست — باده بیش آر تا هوایی هست

در کریبان ز بوی پیرهنست — غنچه را باغ دلکشایی هست

چشم بیمار اکر شفا یابد — دل بیمار را شفایی هست

اکر از خود برون توانی رفت — دامن دشت دلکشایی هست

چون قلم شاهراه معنی را — میروم تا شکسته پایی هست

وسعتی مشربی اکر داری — همه جا باغ دلکشایی هست

بروای داغ فکر دیکر کن — در دل اهل درد جایی هست

شعله تا این زمان نمیداند — که سپند مرا صدایی هست

صایب ساده دل چه میداند
که اشارات را شفایی هست

نگاه بد را که ببند نمیتوان بستن
بحسن بیکسی و درد هم نمیتوان [illegible]
ولیک چشم آلودگی دست عقل [illegible]
که نیست ز دل این کلبه [illegible]
بیاری ملک [illegible] اگر همه [illegible]
که از نگاه بد [illegible] بلبل مخمور و صبا
بهار بیاد من بلبل [illegible]
ز بس صدای شکستن [illegible]

خراب حالی ما از درازی دستست
زتهمتست که دیوار ما چنین پستست

ز نو بهار جهان رنگ اعتدال مجوی
که عندلیب تهی دست و غنچه زرمستست

دل تو چون گل رعنا دو رنگ افتاده
وگرنه حسن خزان و بهار یکرنگست

خلاصی دل ازان زلف آرزوی خطاست
که مرغ بی پر و بالست و کوچه بن بست

بزهد خشک قناعت نمیتوان کردن
کنون که بر سر خاری پیاله در دستست

حساب دین و دل از ما مجو اگر طلبند
بهانه چو سر زلف یار در دستست

ز بست غنچه منقار عندلیبان را
فغان که چاشنی نوشخند گل بستست

چو غنچه سر بگریبان کشیده ام صائب
ز بس بچشم من این سقف نیلگون پستست

چو خط ز عارض آن فتنه جهان برخاست
ز سبزه موی بر اندام گلستان برخاست

بنفشه از دل آتش برون نیامده است
چسان ز روی تو این عنبرین دخان برخاست

چنان در آتش بیطاقتی فسردم تا
که از سپند تجسس من فغان برخاست

گدام راه زد اضطراب سنگ مزار
که شوش از سر من آتش فشان برخاست

زبان ناله بلبل چو غنچه پیچیده است
در آن چمن که مرا بند از زبان برخاست

چنان چمن بگریبان خاک سر بردم
که سبزه ام ز سر خاک نیز بان برخاست

شهد در خانه مردم زن زیور نکهت
[illegible] بار بود بیوت
شمع محفلم که سر نکاریش کرده است
غنچه بوده ام سر [illegible] دل تا سوز نکهت
ناخن الماس کز زندیر دل تا [illegible]
در محیطی که ز دل نقش دو عالم شوید
آنکه از صفحه خاطر نشود دور یکیست
سفر از خویش چو کردی همه جا همراه است
منزل و دار بر حالت مقصود یکیست
تا ابد پای ز سیل نمی آرام
پیش ما خانه ویرانه و معمور یکیست
الفت آهوی وحشی نگهی برباد است
شوخ چشمی که کند دور نظر دور یکیست
ابر رحمت نکند فرق گل و خار از هم
غیرت مست در مجلس و مستور یکیست
عشق بازیست که در پله بردار شکست
گر طاقت کوه و کمر مور یکیست
خاک کردید و نشد چهره شکسته آن کلام
طالع جام من و کاسه طنبور یکیست
عرض از ظرف اگر خوردن آب و طعام
کاسه چینی من و کاسه فغفور یکیست

سخن آنست که روزنده دلی گرم شود	لب افسرده بیابان و لب گوهر یکیست
بی بصیرت چه شناسد سخن ما صائب	تلخ و شیرین بمذاق دل بخور یکیست

غم را اگر برون ننهد سینه آینه است	از زنگ را فرو خورد آینه آینه است
مشاطه جهان نظر پاک بیش نیست	عالم منورست اگر سینه آینه است
روشندلان زیر تو مهر بندی	شمع و چراغ خانه آیینه آینه است
صافی دلان میکده را پاک دیده ام	در دل نگیرد آنکه ز کس کینه آینه است
از اهل دل حضور لباس نمد بس است	قیمت شناس خرقه پشمینه آینه است
اخفای راز عشق تو در سینه چون کنم	سیماب گوهر من گنجینه آینه است
در روزکار خط تو چون آب سبزه شد	با زنگ اگرچه دشمن دیرینه آینه است
از بسکه صیقلی شده است از فروغ حسن	دیوار جلوه گاه تر آیینه آینه است
با تیر غمزه تو ز آهن گذر کند	آن تیر دلی که گرد سپر سینه آینه است
این آن غزل که کف فصیحی پاک دل	گر زشت را نکو کند آینه هنر است

دود دلی ز ابر گهربار مانده است	داو تری ز قلزم زخار مانده

ستاره که درین خاکدان بلندی یافت / ز چون شرر ز جهان با صد اضطراب رفت
ز داد در سر خود جای باد نخوت را / ز دست خالی ازین بحر چون حباب رفت
غنیم کو من بدم تیغ میزدم شتاب / ز کوه سیل بدریا باین شتاب رفت
نهشت گریه ما را بروی کار آید / چه ظلمها که ز آتش برین کباب رفت
جهان بکشتم از وعده بسکه پرسش / خوشا کسی که پی جلوه سراب رفت
خوشم بمشرب صائب که بهر رهن شراب / بسیر کوی خرابات بی کتاب رفت

رزق ما روشندلان چون شمع از پهلوی خود است / زخمی در ساغر ما مست در جوی خود است
دیده امیدش از خواب تستان آمدست / هر کرا بالین آسایش ز زانوی خود است
عاشق از بار لباس عاریت آسوده است / بید مجنون را کلاه و جامه از موی خود است
بوی پیراهن نمیگیرند اهل دل بمفت / غنچه این بوستان دلداده بوی خود است
در دیار خود دل سندان نورنیش بوتیاست / دیو اینجا کاسه دل واله روی خود است
در خیابان رعونت نیست زهر آشنا / هر نهالی عشق در بالای دلجوی خود است
هیچ فردی در پی اصلاح خوی خویش نیست / هر کرا دیدیم در آرایش روی خود است
تنگ خلقی هر کرا انداخت در دام بلا / متصل در زیر تیغ از چین ابروی خود است

[illegible]

رهرو عقل بصد قافله تنها باشد / رهرو عشق اگر فرد بود تنها نیست

طعمهٔ آه شدم چون جگر شمع و هنوز / اثر روشنی صبح اثر پیدا نیست

گشت ما را بستم برق فنا سوخته است / خرمن ما گره خاطر این صحرا نیست

از لب خشک و دل آبله فرسود صدف / میتوان یافت که نم در جگر دریا نیست

داغم از جلوهٔ بالای پریشان سیرش / بار دل بر دهد آن سرو که پا بر جا نیست

ما پریشان نظران خود گره کار خودیم / آنچه حرفست که سررشته بدست ما نیست

عالمی مست و خرابند ز فکر صائب / جوش ارباب سخن هیچ کم از صهبا نیست

ساحل بحر پرآشوب فنا شمشیر است / مدد بسم الله دیوان بقا شمشیر است

از دم تیغ فنا بیکران میرسند / ورنه روشنگر آیینه ما شمشیر است

لب پیمانه بود در نظر جرأت ما / از چشم تو دم صبح فنا شمشیر است

برگ ابری که باحسان چو گهر بار شود / عرق خون کند از شرم سخا شمشیر است

نقش عیسوی اینجا گرهی بر باد است / دم جانبخش در آن معرکه با شمشیر است

بار سیدم زخم تیغ شهادت یاد / روشنم گشت که محراب دعا شمشیر است

نازکان از سخن سرد ز هم میپاشند / بر دل غنچه دم باد صبا شمشیر است

هرکه بر عیب کسان پرده نپوشد صایب	هست صد جامه اگر بر بدنش عریانست

خود بخود چشم تو در کف نگارست	بیخودی لازمهٔ بیمارست
با حدیث لب جان پرور او	بوی گل چون نفس بیمارست
رزق اهل نظر از پرتو حسن	روزی آینه از دیدارست
فلک بی سرو پا فانوسیست	گر چراغش ز دل بیدارست
تو نداری سر سودا ورنه	یوسفی در سر هر بازارست
دل بتمکده خاک مبند	گر دل زنده ترا در کارست
ریگ این بادیه خون آشامست	خاک این مرحله آدم خوارست
سر بلندی ثمر بی رگیست	خار را جا بسر دیوارست
سینه چاکان ترا چون گل صبح	مغز آشفته تر از دستارست
در تن مرده دلان رشته جان	پر کاهیست که بر دیوارست
عقل و فطرت بگوی نتوان شد	دور دور شکم و دستارست
سیر دور فلک ناهموار	چو نتو هموار شوی هموارست
بر من از زهر ملامت صایب	هر سر موی زبان مارست

[illegible] گرم بود شهر آه منست
[illegible] خموشی لب سخن [illegible]
کتاب نامهٔ ارباب شوق آه منست
دوستی کن نشوی در دو عالم پابان ورا [illegible]
غبار خاطر پروانه نیز راه منست
[illegible] که دو هم بیچ [illegible]
[illegible] جهان همان [illegible]
از آن دلم [illegible]
سیاهی دل [illegible] دل سیاه منست
[illegible] دو بار [illegible]

عیش دل شکسته بیار ار بسته است
جوش بهار آبله در خار بسته است

گرد کدورت از دل من دامن برد
دور نشاط نقطهٔ پرگار بسته است

دل در برم چو برگ خزان دیده میطپد
آرام من بشاخ سر دار بسته است

در پرده از نگه شوخ چشم ماست
یوسف دکان ز جوش خریدار بسته است

مرگ از تعلق تو باسباب مشکلست
از سر گذشتن تو بدستار بسته است

صائب چگونه منع کند عشق باز دل
راه طبیب را که به بیمار بسته است

زمین ز سایهٔ ابر بهار گل پوشست
ز جوش لاله و گل خون خاک در جوشست

نسیم لطف بهار از شمار بیرونست
فغان که غنچهٔ این باغ سنگ آغوشست

ازین جهان حلاوت همین خبر دارم
که رخنهٔ دل هر مور چشمهٔ نوشست

فریب عجز مخور از ضعیف نالی خصم
که مرگ رهرو غافل ز چاه خس پوشست

دهان مار شد از حرف تلخ گوش مرا
خوشا کسی که درین بزم پنبه در گوشست

بچشم سلسلهٔ زلف آب میگردد
چه روشنی است که با صبح آن بناگوشست

فروغ گوهر بینش گرفته است عنان
تمیز مردم این روزگار در گوشست

درین مقام که من قطره میزنم صائب
غبار هستی گوهر کند دریا نوشست

حلقهٔ گوش تو گوشوارهٔ صبحست
خال بناگوش تو ستارهٔ صبحست
جلوهٔ تو شور حشر زرق تجلی
چشم تو خندان تر از ستارهٔ صبحست
گوشهٔ ابروی فیض و صیقل توفیق
موج [illegible] ستارهٔ صبحست
[illegible] بستان آفتاب [illegible]
[illegible] صبحست
طفل عبوری [illegible]
[illegible] روشن
داغ جگر سوز عشق [illegible]
[illegible] گاهوارهٔ صبحست
[illegible] صدق برآید
[illegible] ز صبح [illegible]
[illegible] ستاره [illegible] صبحست
[illegible] اوراق پاره پاره صبحست
[illegible] دو پاره [illegible] صبحست
[illegible] دو پاره ز صبحست

از دم صایب بود گشایش دلها	جامهٔ گل پاره از اشارهٔ صحبت
وقت ما از ساغر و مینا خوشست	وقت ساقی خوش که وقت ما خوشست
عشق می باید بهر صورت که هست	عاشقی با صورت دنیا خوشست
ناخوشیها از دل بی ذوق ماست	ذوق اگر باشد همه دنیا خوشست
مرد عشقی خیمه بیرون زن ز خود	در بهاران دامن صحرا خوشست
سایهٔ عنقا ز را پامال کن	قطع راه بیخودی تنها خوشست
دامن صحرا گرد از دل برد	سیل گرد آلود در دریا خوشست
انقدر کز ما تحمل خوش نماست	از نکویان ناز و استغنا خوشست
سر بصحرا ای جنون ده داد عقل	دشمنی با مردم دانا خوشست
جامهٔ گلگون بود برق جلال	عشق را با چشم خونپالا خوشست
تیره دل پروا ندارد از گناه	رنگها را وقت در شبها خوشست
ناز و تمکین حسن را زیبنده است	عشق چون سیلاب بی پروا خوشست

شکر لله صایب از اقبال عشق
ناخوشیهای جهان بر ما خوشست

دل شکوه ز شمشیر سبکروح ندارد / این آب سبک بر دل بیمار گرانست
آن حسن محالست که از پرده برآید / بر یوسف ما جوش خریدار گرانست
جز دست گزیدن ز لبش قسمت ما نیست / ما مفلس و آن گوهر شهوار گرانست
چون رقعهٔ ارباب طمع بر دل ممسک / داغ ستم عشق به اغیار گرانست
صائب چکند روی بصحرا نگذارد / بر اهل جنون سایهٔ دیوار گرانست

شراب کهنه که روشنگر روان منست / مصاحب من و پیر من و جوان منست
ز فیض بیخودی از هر دو کون آزادم / خط پیاله ز غمها خط امان منست
ز انفعال گنه دل نمیتوان برداشت / وگرنه جذبهٔ توفیق همعنان منست
چه حاجتست بدریوزهٔ ملال مرا / خمیرمایهٔ غم مغز استخوان منست
از آن چو باد صبا گشته‌ام پریشان‌سیر / که دست زلف بلند تو در میان منست
دگر چکار کند سعی طالع وارون / که خضر در پی پیچیدن عنان منست
چراغ مردهٔ من آفتاب چون نشود / که یکجهان دل روشن نگاهبان منست
بهر روش که فلک سیر میکند شادم / که این سمند سبک سیر زیر ران منست
بهار در پس دیوار باغ پنهان شد / ز بسکه منفعل از چشم خونفشان منست

عصای موسی من کلک ناتوان منست
در این غزل بتأمل نگاه کن صائب / که بهترین غزلهای اصفهان منست

دو دست خار بدین پیرهن گل اندام
تا سر و کار مرا با عاشق نگاه افتاده
از خط الماسی آن چهره و لعلی پیرهن
ترک در دامن آن پیرهن کتان افتاده
ورق گشت بال و پر امید و در میداد او
کلاه افتاده
دیده در کیش ار آن طرف
از تیغ ابروانش بهای دو روح
کارم بکیش ما چراغ
ای پیرهن مرا برای بیرو
اسیر موی او و حسن نگاه افتاده
تا ما بزلف دلستان همه نگاه وا داد
قدر دو ماه و نهال رخش جان بعارت
دل عیبست و نهال انتحال افتاده
تا نظر وا کرده ام چون شمع در سر و روح
گرد از سر بسر نوعم سراه افتاده
نیست جام با ده در او دیگر و دل جوی
چشم او و بردن دل ایک نگاه افتاده
در پناه دست و دامن زنده شمع آه را
چون کنم ویرانه دل ایکجا افتاده
از ز تحدان تو دلم غیرت امید نجات
دلو ما در ساغر سکین نگاه افتاده
نیست صایب خاکسار از ظرف و جرم بکن
ورنه عفو ایزدی عاشق گناه افتاده

فکر رنگین تو صایب چمن آرا گردید	دفتر لاله چو تقویم کهن ابتر گشت

هزار حیف که دوران خط یار گذشت	شکست رنگ گل و حسن نوبهار گذشت
جهان سیاه خط تنگ کرد دایره را	که حسن همچو نسیم از بنفشه زار گذشت
حذر ز سایه مژگان خویشتن میکرد	ز جوش خط چه بران نازنین عذار گذشت
تو وعده میدهی و حسن بر جناح سفر	تو روز میگذرانی و روزگار گذشت
گهر بچشم صدف در نگین رخصت است	مگر حدیثی از آن در شاهسوار گذشت
در آتشم چو گل از رنگ خود خوشا سیر آن	که نوبهار جرانش بیکنار گذشت
غبار خاطر ازین بیشتر نمیباشد	که از خرابه من سیل با وقار گذشت
چه سود لوح مزارم ز خشت خم کردن	مرا که عمر بخمیازه خمار گذشت
ز روزگار جوانی خبر چه میپرسی	چو برق آمد و چون ابر نوبهار گذشت
یکی است مرتبه صدر و آستان پیشش	کسی که همچو تو صایب ز اعتبار گذشت

روزگارم تیره و بختم سیاه افتاده است	گل بچشم روزنم از مهر و ماه افتاده
صبح محشر سر زد و تخم امیدم سر برد	در چه ساعت یارب این یوسف بچاه افتاده

مرا در وطن بیکسان صف سرور دل گرفت
مرا بدون از دو بام کی روزگاری چون جگر
فرخ نو بروا از ما را عنوان غافل گرفت
اینقدر بیغم در نجم ما در کار رفت
آسمان آینه خورشید را در گل گرفت
با غبار خط کجمه و عارض مهم گرفت

دست گستاخی ندارد خار صحرای ادب
ورنه مجنون میتواند دامن محمل گرفت

دست بردار داگر از چشم بندی شرم عشق
میتوان از رنگ لیلی تیغ از کف قاتل گرفت

بی تکلف میتواند لاف خودداری زدن
هر که در وقت خرام او عنان دل گرفت

چون شرر رقص طرب در جانفشانی میکنم
بسکه چون صائب ز اوضاع جهانم دل گرفت

گشاده دل بسخنهای آشنا بسته است
نشاط گل بسبکدستی صبا بسته است

توکم نخسته از خویشتن بمدعای
که شمع رشته باکشت خود حنا بسته است

مکن ملاحظه از شرم حرف تا شنو
که انتظار بیک حرف آشنا بسته است

ز نقش اطلس و دیبا موافقت مطلب
که نقشهای موافق ببوریا بسته است

گناه روی بآینه میکند نسبت
سیه دلی که کمر در شکست ما بسته است

چو موج محو شو آنجا که تخته تعلیم
در رسیدن ساحل بناخدا بسته است

ندیده سختی از ایام دل نگردد نرم
که روسفیدی گندم بآسیا بسته است

فراغبال درین بوستان نمیباشد
که بوی سنبل و گل دام در هوا بسته است

قدم ز خاک شهیدان کشیده عمری نیست
نصیحت که بپای تو این حنا بسته است

نماند ناخن تدبیر در کفم صائب
که این گره بسر زلف مدعا بسته است

از سر تاراج

از سر تاراج ما ای برق آفت در گذر
حاصل این بوستان را چشم شبنم خورده است

از نهال ما ثمر نخواست سر برزد بجای
گوشمال سنگ طفلان نخل ما کم خورده است

ما مداری بی سینه نجنبی نمی آید بدست
در سیاهی غوطه بهر نام خاتم خورده است

هر کرا از باده کیفیت مراد افتاده است
در سفال خود شراب از ساغر جم خورده است

خوشه اشک ندامت میشود هر دانه اش
در بهشت عدن آن گندم که آدم خورده است

کاوکاو منکران آرند از چشمش برون
عیسی آن نشتری که از پستان مریم خورده است

در کرانان نشتر آزار تا تأثیر نیست
ورنه بیش از زخم ما بسیار مرهم خورده است

آرزوهائی که دل در دیگ فکرت میپزد
چون نباشد خام شیر آدم خورده است

یا بهر جا میکند از بی نشتری در خاک هست
شیشه های آسمان گویا که بر هم خورده است

شکوه صایب از سر سنگ ملامت کافر نعمت است
کعبه با آن قدر آب زمزم خورده است

از ناخن وصل آنچه بر خار سخن رفت
از کاوش غم بر دل بی کینه من رفت

زنهار خمش باش که چون خامه درین بزم
گم شد دل آن کس که بدنبال سخن رفت

فریاد که گلبانگ پریشان من آخر
چون بوی گل از کیسه گلهای چمن رفت

با برگ خزان دیده چه سازد نفس سرد
ایمن شدم آن روز که رنگ از رخ من رفت

پیر کنعان نظر از راه نظر بستن یافت | چشم پوشیدن این طایفه فتح الباب است
طوق زنجیر گریبان بهوس است مرا | موی چون تیغ زند بر تن من سنجاب است
تا رسیده است به آن موی کمر پیچیده است | رشتهٔ جان من و موی کمر همتاب است
ذره‌ای نیست در آفاق که سرگردان نیست | این محیطی است که هر قطره از او گرداب است
اشک در دیده تر آبیست که در جام جم است | داغ در سینه چراغیست که در محراب است
فارغ از درد سر منت تعمیرم ساخت | صندل جبهه ویرانه من سیلاب است
حیف و صد حیف که از آمد و حالت | اینهمه کاسه زرین که بر این دولاب است
خواب و بیداری آگاه دلان محتشم است | شب این طایفه روزیست که دل در خواب است
ما گرفتیم ز لب مهر خموشی صائب | گوش این نغمه صدف سیماب است

هر طرف روی بهی باده جان ریخته است | آنچه فیض است که در دیر مغان ریخته است
هرکجا فاخته‌ای هست در این سبز چمن | بال در جستن آن سرو روان ریخته است
سهل مشمار عدو را که مکرر در رزم | دهن تیغ من از آب روان ریخته است
نخل شمعت چراغ دیده یکی نکهها | بال پروانه چو اوراق خزان ریخته است
در بیابان طلب راهبری حاجت نیست | تو سر آبله چون ریگ روان ریخته است

صفحهٔ خاک سرم ... گلستان ...
کلک صائب تا از این نشان ریخته است
حلقهٔ ذکر تو میم دهنی نیکو نیست
خلوت فکر چه در ذهن ... نیست

بجه جمعیت خاطر در مدح تو زنیم | که پریشان تو زلف سخنی گفته است
نه همین حال غریبی است مراد و ز اقلیم | شام غربت ز تو صبح وطنی گفته است

نه همین خامه صایب ز تو طوطی شکر است
آب لطف تو روان در چمنی گفته است

آتش بمغزم از می احمر گرفته است | این سینه از فروغ گهر در گرفته است
آتش ز اشک در مژه تر گرفته است | این رشته از فروغ گهر در گرفته است
نخل جوان رسیده اگر نیست مرحبا | هر پاره از دلم ره دیگر گرفته است
دل در میان داغ جگرسوز گم شده | این بحر را سیاهی عنبر گرفته است
دلها بجای نامه اعمال میپرند | آفاق رنگ عرصه محشر گرفته است
تیغ تو غوطه در جگر آتشین زد است | ماهی بگیر که خوی سمندر گرفته است
مژگان بهم نمیزند از آفتاب حشر | آیینه که عکس تو در بر گرفته است
صد پیرهن عرق نگه شرم کرده است | تا با تو آشنایی ما در گرفته است
تا آب زندگی دو قدم راه بیش نیست | آیینه پیش راه سکندر گرفته است
زان روی آتشین که دو عالم نقاب اوست | بر هر دلی که میکندم در گرفته است
داغست صبح از دل پر آرزوی ما | از عود خام ما دل مجمر گرفته است

چون تواند نقطه راه کردش پرکار
کرم دارد و جوش بلبل صحبت گلزار را
شد جهان افسرده صایب
الحذر

چون دیده ارباب هوس روزها حسرت — در پله اعمال تو جز خواب گران حسرت

ای سرو که عمری بر عونت گذرانی — جز دست تهی حاصلت از باغ جهان حسرت

مردم همه مهمان لب تشنه خویشند — از گردش چرخ اینهمه فریاد و فغان حسرت

حق رزق تو بر سفرهٔ افلاک نوشتست — ای سست یقین اینهمه اندیشهٔ نان حسرت

تا چند بگردی سخن خلق برای — جز ذکر خدا صیقل شمشیر زبان حسرت

صایب قدم از دایرهٔ چرخ برون نه — جز پیش درین دایرهٔ شیشه گران حسرت

در حرم سینهٔ عشاق غم نامحرمست — در نگارخانهٔ آئینه دم نامحرمست

بادهٔ روحانیان ساغری در کار نیست — در خرابات محبت جام جم نامحرمست

میکند مغشوش جوهر صفحهٔ آئینه را — نامه ما ساده لوحان را قلم نامحرمست

صبح را در خلوت روشن ضمیران بار نیست — در دل یکتای ما تیغ دو دم نامحرمست

تا سر موئی تعلق هست محرومی بجاست — هر که این زنار دارد در حرم نامحرمست

فکر دنیا ره ندارد در حرم اهل دل — جغد ماتم پیشه در باغ ارم نامحرمست

پر برون آرم مگر چون مور از اقبال شوق — ورنه در راه طلب نقش قدم نامحرمست

چون غبار خط برارد سر ز کنج ابروان — هر که دارد گرد هستی در حرم نامحرمست

بینش ارباب

پیش ارباب عرض مهر بلب زن صائب	گوش این بی‌گهران درخور گفتار تو نیست
افسوس که ایام شریف رمضان رفت	سی عید بیکمرتبه از دست جهان رفت
افسوس که سی پارهٔ این ماه مبارک	از دست بیکبار چو اوراق خزان رفت
ماه رمضان حافظ این گله بد ار کر	فریاد که زود از سر این گله شبان رفت
شد زیر و زبر چون صف مژگان صف طاعت	شیرازهٔ جمعیت بیدار دلان رفت
بیقدری ما چون نشود فاش بعالم	ماهی که شب قدر درو بود نهان رفت
برخاست تمیز از بشر و سایر حیوان	آن روز که این ماه مبارک ز میان رفت
با قامت چون تیر در ین معرکه آمد	از بار گنه با قد مانند کمان رفت
برداشت ز دوش همه کس بار گنه را	چون باد سبک آمد و چون کوه گران رفت
چون اشک غیوران بسر ارد ز مژگان	دیر آمد و زود از نظر آن جان جهان رفت
تا آتش جوع رمضان چهره برافروخت	از نامهٔ اعمال سیاهی چو دخان رفت
از رفتن یوسف نرود درد دل یعقوب	آنها که بصائب ز وداع رمضان رفت
در پس دو هفته نه زاینده رود دستبار است	ملی است آن ظرف آب سرکه هشیار است

[illegible]

نمیکشند دلیران بعاجزان شمشیر | سپر ز خصم فکندن گل حکم دارست

ز سنگ لاله برآمد ز خاک سبزه دمید | قدم ز خانه بصحرا نه انچه خود دارست

برار سر ز گریبان دامن صحرا | ز بسکه رنگ ز دلها زدوده زنگارست

دهن یار طبیبان چرا شوم صائب
مرا که صحبت عناب اشک گلنارست

آن نرگس بیمار عجب هوش ربا است | این ظالم مظلوم نما طرفه بلا است

در چشم تو گل برده نشین است وگرنه | هر موجه از ریگ روان قبله نما است

زنهار ز ما یار مجو شد که چون سرو | از باغ جهان حاصل ما دست دعا است

حسنی که بصورت بود انجام ندارد | بیچاره اسیری که گرفتار ادا است

چون قطرهٔ باران بکشم رنج غریبی | هر گوشه مرا همچو صدف خانه جدا است

از اطلس گردون گذرد راست چو سوزن | از راستی آنرا که درین راه عصا است

نهدیست که اسباب وی آسان بنهد دست | سرمایهٔ بند و بر عصای ورد است

همچشم حبابم که درین قلزم خونخوار | کسب من سرگشته همین کسب هوا است

سر بند گرانی که کند عقل سر انجام | در پیش سبکدستی می بند قبا است

صائب نتواند ز نظر اشک بریزد | آنرا که نظر بر رخ خورشید لقا است

[illegible]

[illegible]

غزل نبود

غزل نبود بدین رتبه هیچکه صائب	نوای عشق در ایام من کمال گرفت
یاد ایامی که دریای غروب جوش داشت	هر صدف یکدامن گوهر طراز گوش داشت
پرده فانوس در بیرون در میکرد سر	شمع را پروانه گستاخ در آغوش داشت
بادها بی ساغر و مینا بود و افتاده بود	مجلس با مطرب از کلبانگ نوشانوش داشت
در تنزل بود دایم با اسیران لطف چرخ	صحبت امروز ما دایم حسد بر دوش داشت
مهر خاموشی نه امروز از لب ما دور شد	دیگ ما را جوش دل پیوسته بی سرپوش داشت
شد بهار و بلبل این باغ رنگ گل ندید	بسکه گلها را حجاب حسن شبنم پوش داشت
چشم ما تا بود گریان بود طوفان در سبو	بود دریای قفس تا سینه ما جوش داشت
زلف و خط نگذاشت افتد چشم ما بر روی یار	موج جوهر دایم این آیینه را خس پوش داشت
این جواب آن غزل صائب که میگوید غنی	یاد ایامی که دیگ شوق ما سرپوش داشت

دوش آن نامهربان احوال ما پرسید و رفت | صد سخن سر کرد ما اما یک سخن نشنید و رفت
هر که آمد در غم آباد جهان چون گرد باد | روزگاری خاک خورد آخر بخود پیچید و رفت
وقت آنکس خوش که چون برق از گریبان فنا | سر برون آورد بر وضع جهان خندید و رفت

پاک کن دل را از دست ابد از چرخ کبود — تا بود در تخم غش سرگشته بر روی زمین
پاک گوهر را نباشد روزی از خاک وطن — سنگ بندد بر شکم یاقوت تا در معدن است
طالب نانی بدست آرم چه خونها بی‌حجوم — دست کوته را تنور رزق چاه بیژن است
گفتگوی عشق را از عقل پنهان داشتن — روز را از آتش کوس سنگین کفش است
دل در آزار است تا با عقل و هوش آمیخته — شعله فریادیست ما آب و سنگ در رو عنت
چون نگیرد آه را دل در فضای آسمان — دوزخ دود و سبکر و خانه‌ی روزن است
عقل سست از پرده ناموس چون آید برون — پای خواب آلود را سد سکندر دامن است
برغبار دیده ما آستین خواهد کشید — آنکه یک روشنگر او نکهت پیراهن است
رشته پیوند بگسل از سپهر تنگ چشم — عقده می افتد بکار رشته تا با سوزن است
این غزل را از حکیم غزنوی بشنو تمام — تا بدانی نطق صائب پیش نطقش الکن است

ساغر از غیر گرفتن کل بی پروا است — بحریفان مزه دادن ثمر رسوا است
صحبت همنفسان باد بهار طرب است — زردی چهره خورشید گل پنهان است
بخط سبز نوشته است بمجموعه سرو — کافت بی ثمری لازمه رعنائی است
هر سپهدار درین دشت سیاهی دارد — لشکر فیض بزیر علم تنهائی است

بکوشد

بگوشهٔ دل ما چون بسر توانی برد
که بر غزال تو صحرای لامکان تنگست

چگونه بلبل ما زان چمن برون نرود
که از هجوم صفا جای باغبان تنگست

سیاه خانه نشینان لامکان دشتیم
بخیل حشمت ما عرصهٔ مکان تنگست

زبان زعهدهٔ گفتار چون برون آید
برین محیط سبکسیر بادبان تنگست

بقدر وسع معاشست خلق را میدان
عجب نباشد اگر خلق مفلسان تنگست

شکنج زلف تو دست کدام دل گیرد
بزایران حرم راه نردبان تنگست

کدام نعمت الوان بما رسد صائب
که تنگ روزیم و یار را دهان تنگست

خط بگرد رخ آن سیمذقن آمده است
مور در دست سلیمان بسخن آمده است

در فروغ لب یاقوت فروغ تو سهیل
اشک گرمیست که از چشم یمن آمده است

این نه صبحست که خورشید ز اندیشهٔ جان
بسر راه تو با تیغ و کفن آمده است

چون نباشد خط مشکین تو گرد دهان
که نفس سوخته از ناف ختن آمده است

شور محشر ز گریبان چمن گل کرده است
بلبل نغمه غریبی بچمن آمده است

جامهٔ فتح ضعیفان بسر انداختنست
خصم با تیغ عبث بر سر من آمده است

گوش ارباب سخن تنگ شکر چون نشود
طوطی خامهٔ صائب بسخن آمده است

هر که صایب از حریم نیستی آمد برون | بر سر خشت عناصر یکه و جولان کرد و رفت

آسمان از شور دلهای کباب آسوده است | کوه تمکین تو از جوش شراب آسوده است
صبح محشر بی سبب ما را بدیوان میکشد | خود حساب از پرسش روز حساب آسوده است
دل بسوز عشق را بر گریه‌های آتشین | آتش از اشک جگرسوز کباب آسوده است
عشق را پروای چشم عیب‌جوی عقل نیست | از گزند چشم خفاش آفتاب آسوده است
با تهی چشمان ندارد اضطراب عشق کار | از بریدن حلقه چشم رکاب آسوده است
از خیال آسوده گردد دیده ارباب فکر | دیده اصحاب غفلت گر ز خواب آسوده است
نسخه اوراق دل ما قابل ترتیب نیست | از غم شیرازه کردن این کتاب آسوده است
هر که ما را ایمن از بیداد گردون دید گفت | این هوا را بین که در قصر حباب آسوده است
در شبستانی که من محو تجلی گشته‌ام | نبض سیمابش بموج اضطراب آسوده است
نیست حاجت حسن ذاتی را بحال عارضی | این غزل صایب ز داغ انتخاب آسوده است

آه من قدر رسائیست که با پا انس نیست | بخت من ابر سیاهیست که باران نیست
ابروی او مه عیدیست که دایم پیداست | کاکل او شب قدریست که پایانش نیست

[illegible] سرو خرامانش نیست
گرچه برگ گلش از غنچه نمایان شده است
[illegible]
لب لعل تو جهان میکند از شکر پر
[illegible]
کرده آن کعبه مغرور که صد قافله دل
خونبهای سر خاری ز مغیلانش نیست
چه خبر از دل آشفته ما خواهد داشت
[illegible] پریشانش نیست
آنکه پروای تماشای سر زلف [illegible]
چهره هرچند برنگ ورق گل باشد
[illegible]
بی خط سبز [illegible]
[illegible]

عشق پرواز دل سودازدهٔ ما تنگست
این پلنگیست که با سایهٔ خود در جنگست

خاطر ساده دلان نقش جهان بر بندد
شیشه صد میکده گر صرف کند یکرنگست

چرخ را نالهٔ من بر سر کار آورده است
از دم گرم من این دایره سیر آهنگست

چون گره بر لب گفتار چو مرکز ترنم
عرصهٔ دایرهٔ خلق عزیزان تنگست

سبزی بخت عبث جلوه فروشی نکند
که بر آیینهٔ ما شهپر طوطی سنگست

آفتابش بلب بام زوال استاده است
هر که چون شبنم و گل بستهٔ آب و رنگست

دل بعشق خطر از دم عیسی دارد
شیشه چون شد تهی از باده همه نقش سنگست

چشم بر اطلس افلاک ندارد صائب
کاین قبائیست که بر قامت همت تنگست

دل راه اشک گرم بمژگان بر گرفت
افسوس کین گره سر راه گهر گرفت

چشمم سفید تا شده آمد نسیم وصل
پیش از شکوفه نخل امیدم ثمر گرفت

تا سایه کرد بر سر من آفتاب عشق
بر هر زمین که سایه ام افتاد در گرفت

عشق از طواف کعبه مرا بی نیاز کرد
این سیل تندرو ز رهم سنگ بر گرفت

روی ترا بلالهٔ حمرا چه نسبت است
نظارهٔ تو چشم مرا در گهر گرفت

بی چاشنی ز عمر حلاوت مدار چشم
تا دام سر را نتوان در شکر گرفت

صائب چو دیده [illegible] که بکمند [illegible]
زان آب اسپند [illegible] امیر [illegible]
وصل و تحسین کجا باعث احیای منست
سر او در وطن [illegible] مسیحای منست
[illegible] صد پا [illegible] بر نقش [illegible] افتاده
[illegible] گلستان جاوه [illegible] والای منست
[illegible] تماشای گل و لاله [illegible] صحرای منست
گل رخسار سخن لاله [illegible] من دارد
[illegible] قدم من [illegible]
عمر [illegible] صهبای [illegible]
در بیابان طلب [illegible] چون صورت
همه [illegible] جای [illegible]
[illegible] خواب [illegible] سرگردان
[illegible] حلقه زد [illegible] پای منست
مرکز دایره [illegible]
چون سخن از نفس [illegible] صائب
طوطی هند سخن کلک شکرخای منست

در دیدهٔ من شبنم گل پیرهن است
گل بر سر شوریدهٔ من [illegible]
تا شد ز کلاه [illegible] سرم
در دیدهٔ من [illegible] خضر
چون موی [illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible] آواز [illegible]
چون درد [illegible]
صائب [illegible]
[illegible]

شیشه ام میشکند در جگر از حرف درشت
بار تا دشمن دل سخت چه بر سنگ زده است

صیقل جام بغربال دو عالم نرسید
گرد دود جگر این آینه را زنگ زده است

نافه را مغز شد از عطسه پریشان امروز
که دگر دست در آن طره شبرنگ زده است

سینه تنگ تر از دشت قیامت دارم
داغ در پهلوی هم خیمه چرا تنگ زده است

دهن غنچه تصویر تبسم زده شد
بر لب ماست که صد قفل دل تنگ زده است

همه دنبال هوس همسفر برق شدند
صایب ماست که بر پای طلب سنگ زده است

پاک بالا دست من سعیت بطوبی بسته است
خوشه ام عقد اخوت با ثریا بسته است

در تجرد از تعلق رشته داری مشکل است
سد آهن سوزنی در راه عیسی بسته است

جنگ دارد گوشه گیری با بلند آوازگی
تهمت عزلت بخود بیهوده عنقا بسته است

شور محشر صحبت ما را بغیبا شد بهم
موج می شیرازه جمعیت ما بسته است

نعل حرصش از تردد روز و شب در آتش است
هر که چون خورشید صایب دل بدنیا بسته است

معنی توفیق عنبر از همت مردانه جست
انتظار خضر بردن ای دل فرزانه جست

قدر عزلت را چه میدانند صحبت دوستان
گنج میدانند حضور گوشه ویرانه جست

[illegible]

با سر که شکان چکید موج حادثات
سجده است اگرچه جوهر زبان ما
نتوان بروی دختر رز چشم غیر دید

شمع خموش را چه غم از باد دادست
احوال ما به تیغ تو چون آب روشنست
در خانه شراب ننوشم که روزنست

صایب کسی که عشق بود اوستاد او
در هر فنی که نام توان برد یک فنست

شوق چون ریگ روان منزل نمیداند که چیست
در فضای دشت ما صرصر اسیر میرود
جسم ما را خاک در اغوش نتواند گرفت
تو بر آسمان چون پست افتد ندارد اعتبار
هر کجا ویرانه را یافت منزل میکند

موج این دریا لب ساحل نمیداند که چیست
شمع بی پروای ما محفل نمیداند که چیست
گردباد آسایش منزل نمیداند که چیست
قیمت داغ جنون را دل نمیداند که چیست
شوق ما را سیل پا در گل نمیداند که چیست

صایب از خاک شهیدان شمع روشن میشود
سرد گردیدن چراغ دل نمیداند که چیست

میتوام شب سر بسر مویم جدا فریاد داشت
ذوق خاموشی زبانم را بحرف آورده است
من که دارم سنگ بردارد زمین راه من

سر بکم در آستین صد نشتر فولاد داشت
این جرس را اشتیاق بیشه بر فریاد داشت
یار غاری کوهکن چون تیشه فولاد داشت

در صحبتی که حال بود جای قال نیست

هر قدر جامه او بر قد سرو است دراز | جامه سرو سهی بر قد او کوتاه است
خست چرخ که صد جامه اطلس دارد | تا بجدیست که پیراهن یوسف چاک است

در باغ جای دم نسیم مراد نیست | از رشته مدد حیات امید گشاد نیست
در راه ابر تخم تمنا نکشته‌ام | کشت مرا ملاحظه از برق و باد نیست
آسودگی ز عمر سبک و طمع مدار | برگرد باد سایه او اعتماد نیست
آنرا که جذب عشق برون آرد از وطن | چون ماه مصر در گرو خیر باد نیست
در مکتبی که ساده دلان مشق میکنند | رخسار صفحه مشق پذیر مداد نیست
در عهد شکوه نسیان چرا کنم | کم نعمتی است اینکه جوانی بیاد نیست
صائب تلاش صحبت پروانه میکند | میتابی چراغ ز سیل باد نیست

رفو بچاک دل خسته هیچکس نزده است | که قفل بر دهن بسته هیچکس نزده است
دل رمیده بتکلیف بر نمیگردد | صلا بمرغ قفس جسته هیچکس نزده است
گشاده روی شو از حادثات ایمن باش | که سنگ بر در نابسته هیچکس نزده است
بغیر من که گره میزند بتار سرشک | گره برشته نگسسته هیچکس نزده است

سنبل زلف از رخش تار رگی زا افتاده است
گل چو یعقوبم کهن از شاخسار افتاده است
با لباسی تنگدستی ما امید پیچ پیچ
میوه خامم که سنگ از شاخسار افتاده‌ام
در چمن وقتی که شاخ خشک ما در آتش است
حله رحمت ز دوش نوبهار افتاده است
ناامیدی میکند خون گریه بر احوال من
گشت امیدم ز چشم نوبهار افتاده‌ام
[illegible]
[illegible]
کار صائب تا بال روزگار افتاده است

[illegible]

مرگ می‌آید بیاب ز دوا ... [illegible]
فصل صبح و وصل سرو ... میخانه [illegible]
حسن و آئینه بهار از صبح ... [illegible]
زلف ... و سرو ... [illegible]
با بهار صبا ... [illegible]
در فصل دل ... یارانا ... [illegible]
... کار ... صائب ... [illegible]
... عقده ... [illegible]

میوه نیست به زنار ادب	نتوان گفت سرو بی ثمر است
از رگ ابر کلک من صائب	دامن روزگار پرگهر است

صدق روشنگر ضمیر منست	صبح روشن ضمیر پیر منست
موری از من نمیشود پامال	کف دست دعا سریر منست
نیستم امت تن آرایان	خلق خوش جامهٔ حریر منست
نکته‌بیان اگر نپردازم	کاوش سینه دستگیر منست
دولت افتاده است در قدمم	پر و بال هما حصیر منست
رم آهو بآن سبکپائی	داغ طبع کناره‌گیر منست
بلبل خوش نوای نیشابور	خجل از طبع بی‌نظیر منست
آفتاب شکفته رو صائب	گلی از گلشن ضمیر منست

غفلت تردامنان از حاجت بیمانه نیست	چشم خواب آلود نرگس گوش بر افسانه نیست
مهر بر درج خموشی از نگین است	زخم دندان تأسف در لب پیمانه نیست
خشکی سودا قلم در نافهٔ خشک بسته است	آنکه میگوید قلم با مردم دیوانه نیست

در خاک وطن چند توان ره ... [illegible]
... چند توان ... [illegible]
تو و او ... عمر ... [illegible]
از ... صبح ... روز ... [illegible]
از خاطر من ... [illegible]
... ارباب طلب ... [illegible]
آواره ... [illegible]
تا چند توان دست دعا ... [illegible]
این ... ایام که ... [illegible]
ارزو ... خورشید ... [illegible]
رنگ ادب از چهره ... [illegible]
بر حاصل ... [illegible]
ارزوی خزان رنگ ... [illegible]
چون از لب ... [illegible]
صائب ... ایام ... [illegible]

خاربالان پیش دیوار است
هر که در دست و پای افتاده است
عاقبت سر ... دار است
نور ... از من سینه پر ... [illegible]
... دارد نظر است
... بیمار است

بلبل عشق نغمه گویا بگفتار آمده است
عهد لیسمان در تلاشش بیکسی عیسی [illegible]
این زمان از هم رکن ابری پدیدار آمده است
در سر [illegible] بوستان فرو تسبیم کرده بود
چشم گل از [illegible] گلزار [illegible]
وقت گلچین خوش که گلزار از [illegible]
ابر در گلزار [illegible] گلزار آمده است
بلبل [illegible] نوای از سر کار آمده است

خضر عیسی بگل فرو رفته است | دور دجال برق رفتار است
خاکساری حصار عافیت است | توتیای شبستان دیوار است
اعتبار از میان چو برخیزد | بیضهٔ مور مهرهٔ مار است
از تف آه آسمان سیرم | کهکشان همچو نبض بیمار است
دهن صبح پر ز خون شفق | خون بگردد که راست گفتار است
دام گردون بجا که بوسیده است | یک رم آهوانه در کار است

تو ملایم نگشته صائب
ورنه سیر سپهر هموار است

در کف هر که بود ساغر می خاتم اوست | هر که در عالم آبست همه عالم ازوست
هر که پوشید نظر تو سر مینائی ما | هر که پرداخت دل از وسوسه جام جم اوست
سوی تخت سلیمان کرسی بر باد است | هر که در حلقهٔ انصاف بود خاتم اوست
دم جانبخش همین قسمت روح الله نیست | هر که لب از سخن بیهده بندد دم اوست
همین کار فرو بسته کجا پردازد | آنکه پیشانی گل در گره شبنم اوست
دم همت ز لب خامش پیمانه طلب | لاله درین عهد گلستان کرم را علم اوست
بجز از خامهٔ صائب نتوان داد نشان | رگ ابری که همه روی زمین خرم اوست

گوهر بی قیمت ما با خریدار آمده است
[illegible] چشم [illegible]
دیگر بیتوانم ز غیرت دید بر روی شفق
تا سر خورشید در کویش پدیدار آمده است
حجت قاطع بود بر پاکی دامان گل
اینکه در مهد قفس بلبل بگفتار آمده است
میتواند جنگ در فردا کرد و خورشید را
[illegible] سنگسار آمده
از تعلق هر که چون شبنم سبکبار آمده
وصلت [illegible] بستان بیدار آمده است
در صباحت گل نسیم [illegible] آمده است
در [illegible] چمنی [illegible] بگفتار آمده است
کلک [illegible] صائب [illegible]

ما ورا [illegible] از کعبه و بتخانه کرده است
ای [illegible] از در خانه کرده است
دیده در [illegible] ما خال و دوری [illegible] زمینست
[illegible] صد دانه کرده است
ای [illegible] کعبه و بتخانه کرده است
[illegible]

عشق اندر به

[illegible]

عشق از ره تکلیف بدل پا نگذارد	سیلاب نپرسد که در خانه کدامست

کر روی دلی از طرف شمع ندیدست
صایب سبب جرأت پروانه کدامست

دروغ شیوه طبع یگانهٔ ما نیست	شرر فشانی کار زبانهٔ ما نیست
تلاش سند غرت برون در بگذار	صف نعال در آئینه خانهٔ ما نیست
بعشق برق الف میکشد بسینه خویش	بدست ابر جگر چشم دانهٔ ما نیست
بسینهٔ دل صد چاک دست رد مگذار	اگرچه زلف تو محتاج شانهٔ ما نیست
برو کل این زر خود در کنار آتش زن	که خونبهای خس آشیانهٔ ما نیست
بجای نقطه سوید از کلک میریزد	فغان که اهل دلی در زمانهٔ ما نیست

چرا کنیم سخن دلپذیر چون صایب
سخن پذیر دلی در زمانهٔ ما نیست

ز ملک و مال دل بی نیاز ما سبکست	بکل قرار بگیرد سفینه تا سبکست
بجان و دل نتوان وصل آرزو کردن	که این متاع بمیزان رو نما سبکست
بفرق مردم آزاده کوه الوندست	باعتقاد تو گر سایهٔ هما سبکست
گرفته است چنان روزگار را غفلت	که خواب چشم تو و خواب بخت ما سبکست

[illegible]

ایمن از دشمن خاموش شدن عیبست
صد طلسم است درین ره که یکی معزول نیست
بی خطر عشق نه از بیم آفت
صایب درین [illegible] سرمه آمیز است
فارغ [illegible] بسته جلوه [illegible]
از غیر [illegible] سر زدن کار [illegible]
[illegible] سر زدن کار آینه است

نازک شدم چنانکه کمان میبرند خلق	در بر کشیدن کمر مورم آرزوست
صایب درین زمان که رسیدست مشق فکر	هم بیکسی بشاعر مشهورم آرزوست

تا از عقیق او بدخشان سخن گذشت	از سنگ لعل چون عرق از زیر سنگ گذشت
دامان چین ز عطسه خون لاله زار شد	از بس نسیم زلف بمشک ختن گذشت
از لب پیاله از مجلس شراب	حرفی برون نبرد که اگر صد سخن گذشت
یوسف ز شرم سر بگریبان چاه برد	تا از قماش پیرهن او سخن گذشت
آتش ز روی صورت دیوار میچکد	پروانه چون تواند ازین انجمن گذشت
صایب کمال زلف در آشفته خاطریست	نتوان ز بیم ناخن وخل از سخن گذشت

با عارض تو چهره شدن کار آینه است	دولت نصیب دیده بیدار آینه است
خود بینی از سرشت بزرگان نمیرود	از خود شکسته است گرفتار آینه است
بشکن طلسم صورت و جاوید زنده باش	آب حیات در پس دیوار آینه است
هر صبحدم برو نتوان از خواب میجهد	حسرت مرا بدولت بیدار آینه است
زنگ کدورت از دل تاریک خود ببرد	صیقل که داس سبزه زنگار آینه است

خطر از امروان از سنگ غافل گر نیست
اسک روان از سلسله حاجت نیست
در کوی گریه چو کرد دیده زنجیر نیست
ناخن تیز تکمرانی هر کاموغ نیست
هر که با چشم تو بر خاک شد غافل نیست
[illegible] مداعی که تیزی خون عادت کرد
[illegible] خنک بر زدم تیغم نیست
از طعن خطا آسوده است
ناوک راست رو از طعن خطا آسوده است
صایب پاک سخن را چه غم ز نقد است
[illegible] یاری نیست
نگو مار زلف شرح پریشانی نیست
امی نیست
آینه و دو قرص بیک جنت خط است
موجی که نوح را طوفانی نیست
کشتی طوفانی اگر
با او هم او و دو در آتش نبود اگر
مقصود از سم مرکز ما بنی بر وسا مالی نیست
مجنون بیابان بی سر و سا مالی نیست
بی خلاص از تقاضای نیست
از عیب کور ندید آری نیست
آن بو عفت عیب کور ندید آری نیست
از عجب عبار بیم رو
آینه و داغ صافی یاری نیست
عریان شدم ز پرس باده و بیغ
عشق عبور درین ع بابی نیست

صایب چگونه

صایب چگونه دست ز دامن بدارمش | سودای عشق همسفر جانی نیست

عمر سرگرمی ارباب هوس کوتاه است | رشتهٔ زندگی شعلهٔ خس کوتاه است

بر گرفتاری خود سخت دلم میلرزد | دام پر رخنه و دیوار قفس کوتاه است

چشم دارم که درین هفته خدا اگر شود | دزد معنی که از و دست عسس کوتاه است

غافل از دشمن عاجز بجا باید گذرد | مشو ایمن که نفس کوتاه است

عقل چوبیست که هر طفل سوار است برو | عشق شاخیست که از دست هوس کوتاه است

در ریاضی که منم تغمه سر اینش صایب | سرمه را دست تعدی ز نفس کوتاه است

ریشهٔ ما در زمین خاکساری محکم است | گلبن امید ما در چار موسم خرم است

دامن محشر بفریاد سر شک ما رسد | آستین تنگ میدان گریهٔ ما را کم است

چشم جود از دوستان عالم بالا مدار | دیدهٔ خورشید محتاج سرشک شبنم است

کاسه همانا دارد بما هم می بده | دور شاید بر مراد ما بگردد عالم است

به که در جیب نمد آیینه را پنهان کنم | عالم از جهل مرکب یک سواد اعظم است

استقامت از مزاح آفرینش رفته است | منتشر رد و قبول اهل دنیا توام است

درین زمانه که گرگ حسد فراوانست | حصار عافیتی به ز چاه کنعان نیست

نوای فاخته من قیامت اکبرست | هزار حیف که سروی درین گلستان نیست

خوشست قول که با فعل همزبان باشد | حدیث توبه مگو چون دلت پشیمان نیست

قفس درازی بیجا چه میکنی صائب | چو گوش نغمه‌شناسی درین گلستان نیست

ز اضطراب دل آن زلف تابدار شکست | ز خامکاری این میوه شاخسار شکست

ادب گزین که چو منصور هر که شوخی کرد | ادب عشق سرش را چوب دار شکست

چو غنچه هر که بلخت جگر قناعت کرد | کلاه گوشه تواند ز روزگار شکست

قفس ز سینه من زخم وار می‌آید | که آهنگ در جگرم تیغ آبدار شکست

سپند آتشم از جوش خون گل که مباد | فتد به بیضه بلبل درین بهار شکست

بانگ تا که نشود زخمهای مرا | که شیشه بر سر من حکمی خمار شکست

جهان ز شوکت حسن تو انجمن شد تنگ | که شمع را قطره در چشم اشکبار شکست

دلم شکست ز گرد ملال طالع من | که آبگینه ز سنگینی غبار شکست

که دیده است ظفر از شکستگان باشد | قران چهره من رنگ نوبهار شکست

ز اضطراب دل این جهان شوم صائب | که شیشه در بغل من هزار بار شکست

۹۰

دلی که از سخن تازه شد جوان داست | که سبزی پر طوطی گل سخن داست

جواب الغزلست اینکه نقد حیدر کشف
از وجه شکوه کنم عالم پریشانیست

این هستی باطل چو شرر محض نمودست	گلچینم زدن ره زعدم تا بوجودست
کیفیت طاعت مطلب از سر شیدا	مینای تهی بیخبر از ذوق سجودست
حاصل امید ثمر از نخل تمنا	بگذار که این سیر م ترمایه دودست
زخمی که نه ناسور بود رخنه مرگست	داغی که ندارد عملی چشم حسودست
از بید چرا افتادگی و عجز مجوید	مجنون خدا را همه دم کار بسجودست
افسردگی عشق ز افسردگی ماست	هنگامه مجمر جنگ از خامی عودست
مردان خدا فارغ از اندیشه چرخند	رخسار زنان لایق این خال کبودست

صایب ثمر عشق من از آینه رویان
چون طوطی از آینه همین کسب سخن سودست

عندلیب مست را خاموش کردن مشکلست	شعله آواز را خس پوش کردن مشکلست
از لب میگون نباشد لذتی بیحرف تلخ	می چو لب شیرین برآید نوش کردن مشکلست
میتوانم بلبلان را حلقها در گوش کرد	نیز بانان تر را خاموش کردن مشکلست

خصم را بی برگی ما خون رحم آرد بجوش
برق چون ابر بهار از کشت زار ما گذشت

کار تاثیر نفس دارد نه آواز بلند
ورنه در فریاد نتواند خر از عیسی گذشت

صایب از آغاز و انجام حیات ما مپرس
گرد بادی بود و بیداری که بر صحرا گذشت

افسر سرگرمی مهر از فروغ جام اوست
خردهٔ انجم سپند روی آتش فام اوست

ذکر او دل زنده دارد چرخ مینا رنگ را
جان این فیروزه در دست خواص نام اوست

صبح محشر انتظار جلوهٔ او میکشد
چشم خورشید قیامت بر کنار بام اوست

گل عبث در دامن باد صبا او نکهتست
گوش تر بید رد کی شایستهٔ پیغام اوست

روی در بیت الحرام عشق دارد آفتاب
پرنیان صبح صادق جامهٔ احرام اوست

مردم باریک بین در وصل هجران میکشند
مرغ زیرک گر بشاخ گل نشیند دام اوست

ابر سیرابی که بر خار اکند گوهر نثار
وز ندامت ترکرد و التفات عام اوست

از سر سرگشته گرداب و رقص گرد باد
میتوان دانست تر و بحر بی آرام اوست

چون نترسد چشم من صایب ز زهر چشم او
شور دریای محیط از تلخی بادام اوست

وصل زلف او بدست کوته تشویش پذیر نیست
دوری این راه از کوتاهی شبگیر نیست

سهل کار است

سهل کاریست بقفراک سر ما بستن | صید را زنده گرفتن سر صیاد است
آفرین بر قلم نافه گشایت صائب | که زتر دستی تو ملک سخن آباد است

عتاب و لطف ز ابروی گلرخان پیداست | صفای هر چمن از روی باغبان پیداست
مرا که خرمن گل در کنار می‌بایست | ازین چه سود که دیوار گلستان پیداست
گلی ز غنچهٔ پیکان یار خواهم چید | گشاد کار من از خانهٔ کمان پیداست
بچشم بلبل مستی که عشق سرمه کشید | رخ بهار ز آیینهٔ خزان پیداست
بطرز تازه قسم یاد میکنم صائب | که جای طالب آمل در صفاهان پیداست

می دو ساله نشاطش کم از جوانی نیست | شراب کهنه کم از عمر جاودانی نیست
که باز حرف گلوگیر توبه را سر کرد | که در بدیههٔ مینای می روانی نیست
ز جادهٔ سخن راست پای بیرون نه | که هیچ علم چو علم مزاج دانی نیست
چنان بخانه دهم شرح اشتیاق ترا | چو شمع سوزش پنهان من زبانی نیست
بزیر منت خنگ خضر مرو زنهار | که آب روی کم از آب زندگانی نیست
بگوشهٔ بنشین و خموش شو صائب | که نو نکته رونق بازار نکته دانی نیست

مجلس عالیست اینجا جای جنگ و قال نیست
در حریم وصل او صائب محبت بیش نیست
فاخته یکسر که گر تشنه جان نیست
اگر در خود ببیند دل عرض تجلی کی بود
عقده را غیر از گل رعنا دلی در حال نیست
می بحجاب محبت در میان باشد چه سود
نی اگر باشد زبان شکوه را الال نیست
آدمی هیچ زبانی بیکاری نیست

نمک بدیده ام از غیرت حیا خفته است	که زیر پای تو چون عاشقان حنا خفته است
مگر حجاب تو در باغ رنگ عصمت ریخت	که طفل شبنم از آغوش گل جدا خفته است
شریک دولت اگر چشم انکس ست بلا	گلی ز عیش نچیند که با صبا خفته است
کفن لباس ملامت بود شهیدان را	که زیر خاک بامید خونبها خفته است
بیا بملک قناعت که عیش روی زمین	تمام در شکن نقش بوریا خفته است
ز شوق کوی تو خونش بجوش می آید	اگر شهید تو در خاک کربلا خفته است
کجا بریم ازین ورطه جان برون صائب	که راهزن شده بیدار و رهنما خفته است

چشم اثر بگریه مستانه من است	خط نجات بر لب پیمانه من است
چین شکست بر ابروی عهد من	معموره وفا دل ویرانه من است
هرگز ملامت به نگهبان نمیکنم	فانوس داغ جرأت پروانه من است
با پاکدامنان نظری هست حسن را	تا آفتاب سر زده در خانه من است
سیل سبک عنان که ز عالم گذشته است	صائب خراب گوشه ویرانه من است

عشق را حاجت بزور بازوی اقبال نیست	فتح اقلیم قفس جز در شکست بال نیست

روز وصلت و دل عمر دیده ما ماه و سال نیست
طفل ما در روز نوروز چین ابرو نیست
ای که چشم از زلف او بر داری
ناخن اینکار در دست بجز تمنا نیست
داغ چندین لاله و گل دیده و عالم کرده
موج جان بخشی چو من در صحبت لاله نیست
ناتمامی زیر پای شیشه ما نیست
سرو از بار تعلق در چمن آزاد نیست
هر که از طبیعت پرواز نیست
درگرانی هیچ کس قدر رو نیست
از نگاه عجز تا همت در طاقت نیست
دیده ما را ابستن گره طاقت نیست

روی مرا ز چه حسن نیست
بجز از دل سلامت
جمال چهره بود و دل از دو سرا نیست
فریب زلف او گل کل غمزه را نیست
حسن از ساده بی نگاه ...
آینه نماند ...
صد سخن از حلقه یکسو صد صفا نیست

دریاکشان

شعوران با وفات ز عنوان چمن مصور است
صبح علمی چو زبان و دانی خاموشی نیست
در دیار ... از نامه صد پاره
جای در رخنه و دیوار فراموشی نیست
در دو عالم پیکنی جای ... از این بحر
مست از این برزخ عالم خاموشی نیست
... بیان تنگ باری نیست
باشکر خنده چو زبان تنگ وفا داری نیست

دریاکشان می از دل خم بوس میکشند | انراکه ظرف نشاء چه حاجت
بال هما بسایه نشینان کذاشتیم | با داغ عشق زینت افسر چه حاجت
احوال ما به تیغ تو چون آب روشن است | عرض نیاز تشنه بکوثر چه حاجت

هرجا که شعر صایب شیرین کلام هست
آب حیات و چشمهٔ کوثر چه حاجت

شد یوسف آنکه رشتهٔ حب الوطن گسیخت | آمد برون ز چاه کسی کین رسن گسیخت
چشم مرا با ابر بهاران چه نسبت است | کز زور گریه رشتهٔ مژگان من گسیخت
از بخت نارسا نکنم شکوه چون کنم | آن یوسفم که بر لب چاهم رسن گسیخت
صد عقده زهد خشک بکارم فکنده بود | ذکرش بخیر باد که تسبیح من گسیخت
حرفی مگو که باعث دلبستگی شود | صایب بذوق دام تو از صد چمن گسیخت

چشم مخمور ترا حاجت مینوشی نیست | سرمه در چشم کم از داروی بیهوشی نیست
سخن تلخ اگر میگذرانی مردی | دعوی حوصله تنها بقدح نوشی نیست
خوشهٔ ما بدهن دانهٔ آتش دارد | برق با خرمن ما مرد هم آغوشی نیست
دست تکلیف مکن در کمرم ای رضوان | سبزه باغچه خلد تو بناگوشی نیست

کل این باغ چه دارد که بجا ... نیست
انجمان و داو و شیوه که ... نیست
خنده بر تیغ زند ... اگر کاری نیست
بوی چون یار و من ... سیاری نیست
عالمی امن تر از عالم ... نیست
بیدم از رنگ ... تو ارام ... نیست
صبح و روی ... از عمر ... که کاری نیست
جوی پرده نشینان نگاهی برود
یوسفی از ... عشق که بازاری نیست
مرغم و سر نفس ... دام او صایب
... از این شوق ... خود داری نیست
دل بکار خود بدامن پاک دعا کرد
اعتبار را ... باطن ... و فا کرد
باخن ... وسینه ... بروا ... رفت
فرهاد در ... کوه ... دامن ... کرد
... کم ... رفتم ...
یای ... از ... دست ...
دیدهای ... دست ... کرد
... کها ... کرد
صایب ... غم ... کرد
روزی ... قدم ... کرد

آینه دار روی تو شرم و حیا بس است | پهلونشین سرو تو بند قبا بس است
خون در امرن بر آتش خونهای بیگناه | دست ترا بهار و خزان حنا بس است
ما راست کجاست طالع گل خار این چمن | دامن نمیکشد اگر از دست ما بس است
رشکی بآفتاب بستان نمیبرم | محراب خاکساری ما آن نقش پا بس است
اظهار عشق را بزبان احتیاج نیست | چندانکه شد نگه نگه آشنا بس است

صایب بخاک پای وی از سرمه صلح کن
در دودمان چشم تو این توتیا بس است

ز دیده رفت و قرار از دل شکیبا رفت | شکست در جگرم سوزن و مسیحا رفت
ز داغ سینه سیاهی فتاد و مسورم | که نقش خیمه لیلی ز روی صحرا رفت
ز خارزار تعلق کشیده دامان رو | که تخت بر سر یک سوزن مسیحا رفت
گلی نچید ز دام فریب طره او | میان بال فشانان ستم بعنقا رفت
مشو مقید همراه اگرچه نو قفست | که از جریده روی کار مهر بالا رفت
در آن زمان که بریدند دست مدعیان | ز تیغ بازی غیرت چه بر زلیخا رفت
بهوش باش که از هرزه خندی آنگه | میان مجلس می آبروی مینا رفت
لباب عصمت ز هم شراب او کردم | که رنگ می نتواند برون ز مینا رفت

با نفس چون گل دو بادام بهم ... جولان [illegible]
وحشت پای چون ... [illegible]
صد چو ... بخت ... در کار دل [illegible]
اهوای چمن جان تشنه ... [illegible]
خار خار ... ریخ ... دل [illegible]
خار دیوار قفس عندلیب ... بال [illegible]
صایب از ذوق تماشا کرد دل [illegible]
هیچ دوای ... و دامی ... او وفاده است

از سنگ سخت ریختگان در شرار آتش
چشم و دهان یار بیادام و پسته گفت

رازی که بود پرده نشین همچو اشک من
مژگان شوخ چشم بمردم شکسته گفت

شرمنده ام ز خط که سیه بختی مرا
بر روی نازکش بزبان شکسته گفت

صایب تمام شعر تو یکدست و تازه است
این قسم شعرها نتوان جسته جسته گفت

روزم سیه از پرتو آن چشم سیاه است
گر چین جبین سلسله جنبان نگاه است

خمیازه گل وقت سحر بی سببی نیست
غفلت نکنم در حرم آن طرف کلاه است

پر داغ سیه روزی عشاق نگاهی
شکرانه آنرو که ولینعمت ما هست

غربت مپسندید که افتید بزندان
بیرون ز وطن پا مگذارید که چاه است

هر چند که از زلف تو یک پیچ نمانده است
در سینه من مایه صد سلسله آه است

بر خانه من سیل حوادث نکند زور
هموارای من دشت صفت پشت و پناه است

پشت لب پیمانه ما سبز شد از زهر
آن ساقی بیرحم همان تلخ نگاه است

صایب عجبی نیست که آرام ندارم
خاصیت من در گرو صرصر آه است

روزی دل خراب از یار شوخ و شنگ نیست
قسمت دیوانه از اطفال بغیر از سنگ نیست

دل از سوسن ... لطف و وفا او وفاده است
... سکت ... سوا او وفاده است
شیر ... سنگ ... آن منصور
از وعده ... قلمرا ... ازلی با او وفاده است
سنگ ملامت ... یاد مرا ...
بر روی دوست ... او وفاده است
... خدا ... او وفاده است

بر دوش دارا زین منصور سر من
آتش بگیرا سینه بگیرا او فتاده است

مگر گل ز من ز سایه دولت شکفته نیست
گویا گره به بال هما او فتاده است

صد بار عشق حاصل چین از سایه برد
زلفش چگونه بقبضه صبا او فتاده است

صایب چگونه سر ز گریبان برآورم
شغل سخن بگردن ما او فتاده است

یکدم چو طفل شوخ که در گاهواره است
از دست و پا زدن ... آزاد نیست
حمل گذر ز کار سپند و شرار ده است
مانیم و غم در دهن شعله چون سپند
بر آفتاب روی که هر کس نظاره است
چشم ترم ز کم ... چندین ستاره است

سیب غبغب اگر بدست افتد
بهتر از صد انار یاسین است
گل خورشید طلعتان این است
ذره ام جلوه گاه پروین است
صایب یکی ز حلقه بگوشان این در است
از آسمان عشق تجلی نیم ورد
الحق که در فشانی کلک سحر است
وارد حرز راه من و ملکای حج

از ره عنان متاب که کارت بخیر رفت | دهن کشتن تو گل اگر استخاره است
بر نعش پای مور با آهستگی خرام | زنجیر فیل مست مکافات پاره است
صد کاروان اشک گذشت و خبر نیافت | صایب ز بس ز روی تو گرم نظاره است

صیقل آینه دل غیر آه سرد نیست | هر کرا در دل نباشد آه مرد درد نیست
ای که خود را در دل ما زشت منظر دیده | رنگ خود را چاره کن آئینه ما زرد نیست
دیدهٔ در بستهٔ وقف حیرت او کرده‌ام | از نسیم مصر ما را چشم راه آورد نیست
سینه صاف از غباری گر بود در چهره است | در درون خانه آئینه راه گرد نیست
روز باران گر شب آدینه باشد می کشند | صایب ما در میان میکشان بیدرد نیست
میکشان در روز باران خسرو وقت خودند | ابر گو هر بار کم از گنج باد آورد نیست

خال لب تو داغ دل آب گوهر است | پنهان تبسمت نمک شور محشر است
حالا بفکر دلبری افتاده ابروت | تیغ برهنه روی تو تو خط جوهر است
تنها نه من دل بری از باغ میبرم | شبنم هم از تبسم رسوای گل تر است
لی روز تلخ روئی دریا بهم کشند | ابر مرا معامله با آب گوهر است

کی توانی ز سنگ سنگین است
سنگ راه تو خواب سنگین است
همه شب بجوی سنبل
خواب آشفته ام ببالین است
میکند چهره نگاه مرا
گل رویش ز بسکه رنگین است

شعر صایب تتبع و کلام
همه وقت این تتبع این است

دل درویش
آرزو بسیار و ایام ...
وقت ... راه جاوید است
خانه اهل تعلق ... درویش

[illegible]

تا زنده ایم قسمت ما غیر داغ نیست
پروانه نجات بنام چراغ نیست

در زیر آسمان که نفس میکشد بعیش
در تنگنای بیضه نسیم فراغ نیست

تا صبح زینه کاری داغم بجان رسید
در دوزخ حریم این جگر تشنه داغ نیست

تا کی من و نسیم گریبان بهم دریم
سودای زلف کار من بیدماغ نیست

مذهب حریف تندی مشرب نمیشود
توبه که حلقه بگوشش ایاغ نیست

زورش کجا بچشم تماشائیان رسد
بلبل حریف رخنه دیوار باغ نیست

صایب میان اینهمه آتش نفس کسیست
یکدل بجو که زین غزل تازه داغ نیست

بوسه از لعلت قدح در چشمه کوثر زده است
خنده از تنگ دهانت غوطه در شکر زده است

میتوان کردن بنرمی راه در دلهای سخت
رشته از همواری خود غوطه در گوهر زده است

در دبستان ریاضت فرد باطل گشته ام
صفحه پهلوی ما را بوریا مسطر زده است

چین ابرو راه در آزار ما سر داده است
غیر آه بی اثر دیگر چه از ما سر زده است

آسمان در شور چشمی یکنفس افتاده است
اشک شور من نمک بر دیده اختر زده است

صد خیابان سرو پا انداز نخل سرکشت
باش تنها مگر بر صف محشر زده است

کند طبعم [illegible] تو رسید جهان آورد
در نظر اعتبار هم چون چراغ دورند
دست آنکه دار هم از دل مستغنی اند
صبح مرغی چون دل ببیابان [illegible] آورند
حسن چون [illegible] بر [illegible] عشق باشد [illegible]
[illegible] بکل [illegible] دود
دست چون وادی [illegible] ما مرغ و دست [illegible]
دست و پای [illegible] تا بید [illegible]
دست آوینه روزی غربت [illegible]
از نسب [illegible] طفلی [illegible] انجمن [illegible]
صبح [illegible] بسکه در سیلک [illegible] سخن
دور کارتی که [illegible] در دوران [illegible]
نسب صایب [illegible] قدر دوران [illegible]

تیغ ابروی ترا چو سر حد چمن نمیبایست
رقم ناز بران لوح جبین نمیبایست
از گل [illegible] بستان تو [illegible]
شعله خوی تو [illegible] ترا زین نمیبایست
چند [illegible] زکار [illegible] نمیبایست
قفل [illegible] بر در خانه زین نمیبایست
تا موس [illegible] نمیبایست
گرد لعل تو حصاری چو نگین نمیبایست
در [illegible] جای [illegible] وصف [illegible] را
قدر [illegible] نمیبایست
[illegible] چمن [illegible] نمیبایست
غنچه باغ [illegible] چنین نمیبایست
گل [illegible] ترا داغ جبین نمیبایست

بوالهوس گرد وطن بر سر کویش آخر
صائب از شهر حلا تو همین میبایست

قد موزون تو روزی که به جولان برخاست
سر گران بود دلی از سر ایمان برخاست

شرم عشقت که پامال نگردد سر گرد
لاله افکنده سر از خاک شهیدان برخاست

گر دگر ز اهل کرم رحم به محتاج کند
ابر با دیدهٔ خشک از لب عمان برخاست

بر دل غنچه اگر خورده نسیمی گستاخ
شور محشر ز دل بیضهٔ مرغان برخاست

همت آبله پای طلب را نازم
که به تماشاطلبی خار مغیلان برخاست

زد به ما نزد که با غنچهٔ محجوب تو لاف
قفل شرم از دهن پستهٔ خندان برخاست

همدمی سیر مقامات نفرمود او را
نی ما با که طالع ز نیستان برخاست

قابلی نیست سخن سنجی ما چون طوطی
بلبل ما ز دل بیضه غزلخوان برخاست

بازآ که بی تو مجلس ما را حضور نیست
در جبههٔ صراحی و پیمانه نور نیست

از زنده رود زنده دلی آب خورده‌ام
در موج خیز غم دل ما بی سرور نیست

گرگان روزگار ز یک گرگ شش درند
آنرا که پوستین گریبان سمور نیست

پیراهنی کجاست که بر اهل روزگار
روشن شود که دیدهٔ یعقوب کور نیست

[illegible]

صائب همین بس است که خواند [illegible]

وقت آنکس خوش که با مینای می هم صحبت است

صفحهٔ روشن ز خط [illegible]

[illegible]

[illegible]

نکته‌ها در است سوراخ هیچ ما را [illegible]

[illegible]

پیراهن گل چاک ز بیداد نسیم است
از خنده بیوقت دل غنچه دو نیم است

بر نمی‌خیزد بسعی آستین صائب حجاب	در چه ساعت بر رخ زردم غبار غم نشست

عشق است که اکسیر بقا خاک در اوست	از هر دو جهان سیر شدن ما حضر اوست
هر چند ندارد صدف آن گوهر تابان	هر دل که شود آب محیط گهر اوست
از سینهٔ هر کس شنوی نالهٔ رسایی	از خویش برون آی که آواز در اوست
بی‌عشق دل از هر دو جهان سرد نگردد	این فیض ز تاثیر نسیم سحر اوست
از حوصلهٔ هر دو جهان گرد برآرد	این نشئه که در ساغر اول نظر اوست
موئی که شود سلسلهٔ گردن شیران	در حلقهٔ زنار میانان کمر اوست
هر تار ز پیراهن فانوس کمندیست	گستاخی پروانه نه از بال و پر اوست
در بیخودی آویز که در عالم هستی	سود دو جهان در سفر بیخطر اوست
صائب خبر یوسف گم کردهٔ خود را	از بیخبری پرس که صاحب خبر اوست

غرور حسن بخط از دماغ یار نرفت	ز ترکتاز جهان زین چمن بهار نرفت
اگرچه کرد قیامت نسیم نومیدی	امید من ز سر راه انتظار نرفت
خوش است وصل که بی‌پرده جلوه‌گر گردد	سبوی پیرهن از چشم ما غبار نرفت

کامل هنران در وطن خویش غریبند
در پشت صدف گوهر شهوار یتیم است
نتوان بکرم بندهٔ خود کرد جهان را
اینجاست که هر کس که بخیل است کریم است
در کوچه بود عشرت ایام بهاران
شبنم اثر آبلهٔ پای نسیم است
راضی بقضا باش که در خاطر خرسند
چندانکه خط کار کند ناز و نعیم است
دریا دل ما در دو جهان [illegible]
عاری ز هنر [illegible] از حلم است
صائب گنه دو جهان از کرم او
نومید نگردی که خداوند کریم است

[illegible]

ز دوزخ اهل نظر ... چه بهشتی است که معشوق ما یار ماست
جواب اینو گمان سوخت از نمیدانست
کسی ... تو در ... نمیدانست
در جوار این باده پرنور رای ... نمیدانست
که صائب از خرابات فلک ... دوران ...
عاشقان را ... در ...
در دل ما ره ندارد عقل ...

ز تیشه‌اش جگر سنگ میشود سوراخ | گلی که پرورش از اشک عندلیب نیافت
بهر که هرچه سزاوار بود بخشیدند | سکندر آینه و خضر آب حیوان یافت
بگیر از سر زانوی فکر سر زنهار | که غنچه هرچه طلب کرد در گریبان یافت
ز کاوش جگر فکر نا امید مباش | که ذره در دل خود آفتاب تابان یافت
من آن زمان ز دل چاک چاک خشنودم | که شانه راه در آن زلف عنبرافشان یافت
حباب مانع روزیست خاکساران را | تنور از نفس آتشین خود نان یافت
فغان که کوهکن ساده دل نمیداند | که راه در دل خوبان بزور نتوان یافت
ملول شتاب بهر ورطه که افتادی | که ماه مصر برآمد ز چاه و زندان یافت
ز فکر قامت هر کس که حلقه شد صائب | بدست همت خود خاتم سلیمان یافت

در دل هرچون غبار لشکر اندیشه نیست | گرد را دست تصرف در درون شیشه نیست
کار چون گویاست بیکار است اظهار کمال | کوهکن را ترجمانی چون زبان تیشه نیست
محنت دنیا بمیکرد و دیگر دنیخو دان | هست سهم شیر حاضر شیر اگر در بیشه نیست
میکند گردنیمی آب گوهر را زیاد | حسن بالادست را از گرد خط اندیشه نیست
هر که خواهد گو براد گردد بنیاد مرا | این درخت خشک را دلبستگی با ریشه نیست

راه عشق از خودی ... چنین دیدند
اگر از خویش ... ای همه خاموش است
تا درین دایره چون ... خاموش نشین
که در آغوش ... کار چنین ...
عاقبت ... های ... از دست برده
که بالا با همه در زیر ... نیست
... و یا ... توان ...
نیست ... و ...
... ساکنان ... از ... مش
... که ... داد
... هست
نیست ... با همه ...
هرکه چون صائب ... از ... بی تکلف ...

خط کار و لعل ... الکمر کار ...
دیوار ... سلیمان ... خاتم ...
... دین ...
... بلبلان ...
... و ... اردو ...
... و عالم ... جام ...
... بلبل ...
... سودن ...
... عیسی ... کرد ...

مشرق

مشرق اسرار عالم شد سر پر شور ما	این سفالین کاسه آخر جای جام جم گرفت
از تنور آمد برون طوفان و عالمگیر شد	خاکسار از انمی باید بخشم کم گرفت
عشق از خاکستر ما ریخت رنگ آسمان	این شرار شوخ اول در دل آدم گرفت
پیش ازین بی پرده حرف عشق را صائب مگو	از سخنهای تو آتش در دل عالم گرفت

ز تنگدستی شکر فی مرا غم نیست	ز نالهای گلو سوز از شکر کم نیست
بمجلسی که در و دار گیر منعی هست	اگر بهشت بود دلنشین آدم نیست
ز چشم شور تماشائیان هراسانم	وگرنه زخم مرا احتیاج مرهم نیست
یکی است نسبت داغ جنون بشاه و گدا	ز آفتاب قیامت کسی مسلم نیست
گداختم جگر خویش را بآتش گل	هنوز اشک مرا اعتبار شبنم نیست
شکوه صحبت شیرین حجاب اظهار است	وگرنه حسرت خسرو ز کوهکن کم نیست
جنون بملک سلیمان نمیکند اقبال	وگرنه مرتبهٔ داغ کم ز خاتم نیست
ز سنگ تفرقه صائب بلند گردیده است	بنای دوستی روزگار محکم نیست

گل بسکه شرم از آن رخ پر خط و خال داشت	آئینه در کف از عرق انفعال داشت

این خار غم که در دل بلبل شکسته است
از خون گل خمار خود اول شکسته است

این جذبه که از کف مجنون عنان ربود
اول زمام محمل لیلی شکسته است

پای شکسته سنگ ره ما نمیشود
شوق تو مومیایی پای شکسته است

بر حسن زود سیر بهار اعتماد نیست
شبنم بروی گل پا بباد بسته است

از خط یکی هزار شد اقبال عنبرین
دور زنخ نقطه پرکار بسته است

بر سر گرفته ایم و سبکبار میرویم
کوه غمی که پشت فلک را شکسته است

آسوده از زوال بود آفتاب گل
تا باغبان بسایه گلبن نشسته است

برقی کز وست سینه ابر بهار چاک
با شوخی تو مرغ پر و بال بسته است

پیوسته است سلسله موج با نسیم
خود را شکسته هر که دل ما شکسته است

تا خویش را بکوچه گوهر رسانده ایم
صد بار رشته نفس ما گسسته است

داغم ز شوخ چشمی شبنم که بارها
از برگ گل بدامن ساقی نشسته است

تا بسته است با سر زلف تو عقد دل
صائب ز خلق رشته الفت گسسته است

صبح شکوفه چون کف سیل بهار رفت
خوش موسمی ز کیسه لیل و نهار رفت

خون میچکد ز غنچه منقار بلبلان
از بسکه خون ناله از و در بهار رفت

حیرانیان روی عرقناک یار را	پروای بحر پرخطر روزگار نیست
عقل زبون رعیت این شهر و دولت است	در ملک بیخودی خبر روزگار نیست
بی چشم زخم روی بخون نشسته مرا	روئی که زخمی نظر روزگار نیست
در زیر پوست نیست جهان وجود را	خونی که رزق نیشتر روزگار نیست
خط مسلمی ز علایق گرفته ایم	ما را دماغ درد سر روزگار نیست
از چشم مور حرص بگرداب برده است	شیرینی که در شکر روزگار نیست
تا نبض آرمید کی دل نجسته است	اندیشه ز شور و شر روزگار نیست
آب مروتی که جگر سینه چاک اوست	زحمت مکش که در گهر روزگار نیست
آزادگان بملک جهان دل نبسته اند	این بیضه زیر بال و پر روزگار نیست
آنرا که عشق لنگر حیرت بدست داد	پروای بحر پرخطر روزگار نیست

صائب بخاک راه مریز آبروی خویش
چون آب رحم در جگر روزگار نیست

من بدوزخ میروم زاهد اگر در جنت است	صحبت ارباب معنی دوزخ بی نسبت است
عارفانرا در لباس فقر بودن آفت است	هم لباس خلق گشتن پرده داری آفت است
دست شستن نیست چندان کاری از [illegible]	دامن افشاندن بدنیا از قصور همت است

مرا چون آینه صائب در مقام حیرت است

سیل درمانده که تو باشی و دیوار من است
بی سرانجامی من خانه نگهدار من است
میکند کار نسیم سحری با دل من
خامشی گرچه نظام گره کار من است

بیچاره کسی که رشته دل زیر پای اوست
چون در رکاب برق سواران بود کسی
الفت گرفته ام ز وفای [illegible]
[illegible] که کار تلخ زهر
[illegible] کمتر ز برای اوست
در چشم [illegible] خون خورد
[illegible] تماشای اوست
[illegible] دل صحرای او

هستم آن آینه خاطر که رگ خواب جهانست
نیست آینه بینای من عیب نما
در خرابات من آن باده پرستم صائب
همچو مژگان تکیه بر دیده بیدار منست
گله تقصیر فلک در پی آزار منست
که رگ تلخی می رشته زنار منست

از حسن تو جیب چاک بر ماه است
یوسف ز خجالت تو در چاه است
خالی که ز گردن تو می تابد
هم چشم ستاره سحرگاه است
بگذار حکی حکی بیوسم من
خالی که بر آن حکی سبک کاه است
عمر عاشق ز خضر کمتر نیست
این رشته ز پیچ و تاب کوتاه است
در منزل کفر و دین بمیماند
با عشق سبک روی که همراه است
انگشت بهیچ حرف نگذارد
از در سخن کسی که کوتاه است
صائب ز زمین دل برون آور
طول املی که رشته آه است

تا منتهی است عشق که عالم گدای اوست
آزاده که کنج قناعت گرفته است
آن منظری که پرده ما را دریده است
بر خاست هر که از سر عالم نوای اوست
شیرازه حضور جهان بوریای اوست
رقص فلک ز زمزمه جانفزای اوست

ما مور باش [illegible] سلیمان [illegible]
فردوس [illegible] در هوای اوست
گنجی که در دماغ من از کربلای اوست
زنجیر پاره کردن سودائیان عشق
موقوف بار کردن بند قبای اوست
صائب کسی که خون من [illegible]
ابر بهار سایه دست سخای اوست

نقش چهره یار از بهار معلوم است
[illegible] کار معلوم است
که روی کار [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] کار معلوم است
[illegible] معلوم است
عمر من از وعده [illegible]
ز تیغ وعده خلاف [illegible] انتظار معلوم است
[illegible] معلوم است
دوال دولت ناپایدار معلوم است
[illegible] معلوم است

رسائه تو

ز سایهٔ تو سر من به آفتاب رسید
وگرنه قدر من خاکسار معلوم است

ز سادگیست در این خاکدان اقامت من
وگرنه حاصل این شوره‌زار معلوم است

ز زور کار جوانی تمتعی بردار
سبک‌رکابی باد بهار معلوم است

برو طبیب که جان دادن من از غم دوست
ز رنگ باختن غمگسار معلوم است

ز آه و ناله توان یافت سوز دلها را
عیار شعله ز دود شرار معلوم است

برون میار دل روشن از بغل صائب
رواج آینه در زنگبار معلوم است

یکدم صفای عالم غدار بیش نیست
آیینهٔ آب سبزهٔ زنگار بیش نیست

در پیش چشم پرده‌شناسان روزگار
اقبال پردهٔ رخ ادبار بیش نیست

در عالمی که دیدهٔ ما را گشوده‌اند
یک چشم خواب دولت بیدار بیش نیست

دوران نشاط زود به انجام میرسد
یک هفته شادمانی گلزار بیش نیست

پیداست جست و جوی حریصان کجا رسد
معراج خار تا سر دیوار بیش نیست

تردامنی به تیغ اجل آب میدهد
یکجا نشست عمر شبنم گلزار بیش نیست

دریاست هرچه هست وجود تو چون حباب
در چشم عقل پردهٔ پندار بیش نیست

صائب هزار حیف که آیینهٔ وجود
چون طوطیان نصیب تو گفتار بیش نیست

شد تهی دامن صحرای ملامت از سنگ
عشق بی‌رحم همان در پی رسوایی ماست

چشم دیوانه نگاهان ادب آموز شدست
آنچه شهرست که با لیلی صحرایی ماست

خار در دیدهٔ ارباب هوس می‌شکند
ورنه خط جوهر آیینهٔ بینایی ماست

تو همان کیست که با ما طرف صحبت شود
بیستون سنگ کم پلهٔ رسوایی ماست

نو بر شکوه نگه دار دل آزردهٔ ما
دل بیرحم فلک داغ شکیبایی ماست

شوخ چشمی که کند زیر و زبر عالم را
نقش دیوار پریخانهٔ تنهایی ماست

بوی گل را نتوان در گرهٔ شبنم بست
چشم خونبار کباب دل هرجایی ماست

می‌گشاید رگ الماس بم کان صباست
شوخ چشمی که نهان در دل شیدایی ماست

هر که راه گفت شکوه در پردهٔ اسرار ماست
چون کلیم از لن ترانی لذت دیدار ماست

آنچه صحبت از درخت وادی ایمن کلیم
همت منصور بی رحمت ز چوب دار ماست

شوق اگر مشاطه گردد بی‌تکلف می‌توان
لذت آغوش گل از رخنهٔ دیوار ماست

از بلند و پست عالم شکوه کافر نعمتی است
تیغ این همواری از سوهان ناهموار ماست

از سبکساری چو شبنم از علایق خویش را
می‌توان در پیشگاه خاطر گل بار ماست

گاه در آغوش گل گه در کنار آفتاب
شبنمی بگر جدا از دیدهٔ بیدار ماست

دوستی و دشمنی با خلق صاحب آفت است | از جدل آسوده شد هر کس ز مهر و کین گذشت

تن چو شد از زخم جوهردار جوشن آهن است | دل مشبک چون شد از پیکان دعای جوشن است

دست خالی در محیط مایه دار عشق منت | هر حباب او بگوهر چون صدف آبستن است

هر که ترک تن کند از زندگانی برخورد | راحتی گر هست کفش تنگ را در کندن است

نور عشق از رهگذار داغ می‌افتد بدل | خانهٔ دربسته دل را همین یک روزن است

نقش پا همراه رهرو گر نباشد گو مباش | ما بظاهر گر زمین گیریم دل در رفتن است

میکند کار شراب تلخ آب بی‌طعام | این سخن از مستی ارباب دولت روشن است

خوشه‌چین از ترکتاز حادثات آسوده است | برق عالمسوز دایم در کمین خرمن است

نالهٔ مظلوم ظالم را بفریاد آورد | زین سبب در خانهٔ زنجیر دایم شیون است

تیر کج را آرزوی سیر رسوا میکند | پرده‌پوش پای خواب‌آلود طرف دامن است

گوشه‌گیری آب حیوان است بخت سبز را | ایمن از مردن بود فیروزه تا در معدن است

زیر پا هرگز نبینم در سفر چون گردباد | چشم حیرانست هر جا بی که در راه من است

زهر دنیا گرچه بر میگردد از تریاق عقل | بهترین افسون مار از دست خود افکندن است

سنگی از گردون ز ناهمواری خود میکشد | رشتهٔ هموار را جولان بچشم سوزن است

مطرب ما چون خم می سینه پرجوش ما
محفل عشاق را جز نغمه سنجی گری در کار
هر صباحی آدمی با جوش آورده است
خواب چون افتاد سنگین بستری در کار
با زبان کند نمی روزی طلب کردن خطاست
طوطی شیرین سخن را شکری در کار است
گردباد آتش در نظر ما مهر صبح اوست

انکه رنگ خط بر خسارش ز مشکناب ریخت
خار در پیراهن خورشید عالمتاب ریخت

چون شفق رنگین ز روی خاک محشر در عتاب
غمزه او بسکه خون خلق را چون آب ریخت

میتوان صد نامه انشا کرد از راه نگاه
شبنم بیدرد اگر در گوشش گل سیماب ریخت

تا چه خونها در دل مردم به بیداری کند
چشم مخموری که خون عالمی در خواب ریخت

تنگ هستی از سرم تیغ شهادت برگرفت
پیش دریا گرد راه از خویشتن سیلاب ریخت

دانه تسبیح شد از سردی زهاد خشک
شمع عالمسوز شرر اشکی که در محراب ریخت

ترک خود اضطراری کن گر اهل جود نیست
هر که در کام نهنگ از بیم جان سیماب ریخت

ایضاً جواب الغزل صایب که میگوید اسیر
همچو گرد سرمه از چشم غزالان خواب ریخت

جو سر تیغ تغافل خون خود را خوردنست
بخیه این زخم دندان بر جگر افشردنست

باده انگور کافی نیست مخمور مرا
چاره من باغ را در یکدگر افشردنست

از سبکباری گرانجانان دنیا غافلند
ورنه ذوق باختن بسیار بیش از بردنست

لنگری چون بحر پیدا کن که روشن گوهری
با کمال قدرت از سر موج سیلی خوردنست

خون بجوش شستن درین میدان گل مردانگیست
چاره مردن بمرگ اختیاری مردنست

غم ندارد راه در دار الامان خامشی
غنچه تصویر فارغ از غم افسردنست

انچه شیرازهٔ جمعیت دل میدانی
برابر ده وحدت جوسی زنار است

غم عالم ز دلم کوه غم او برداشت
انچه فیض است که در دامن این کهسار است

سیری نیست به از مهر خموشی صائب
هر کرا جان و دل از تیغ زبان افکار است

سبزی نه فلک از چشم کهربار دلست
آب این مزرعه از دیدهٔ بیدار دلست

یوسفی را که ندیدست زلیخا در خواب
ملی از جلوه کران سر بازار دلست

نفس سرد نسیم جگر سوخته است
داغ جانسوز چراغ دل بیمار دلست

آبحیوان که سکندر ز تماشایش سوخت
شبنم سوختهٔ گلشن بیدار دلست

از خموشی لب اظهار بهم چسبیدن
حجت ناطق شیرینی گفتار دلست

بملامت نشود آینه دل روشن
زخم شمشیر زبان صیقل زنگار دلست

بی قدم کرد سراپای جهان کردیدن
کار سر بی سر و پایی نبود کار دلست

بحر در ساغر گرداب نگنجد هرگز
لوش افلاک کجا در خور اسرار دلست

نقطه ار گردش پرکار خبر می بخشد
چشم حیرت زدگان شاهد رفتار دلست

پرتو شمع محالست بروزن نرسد
نیش چشم من از دیدهٔ بیدار دلست

غنچه ما کرد دهن باز در آتش افتاد
نفس خوش ترند هر که گرفتار دلست

مرا ز بیم تو در رنگ مینماید رخت
ز رنگ آینه دل را اگر برد زنگ
همی که ده که گلی لکک مینماید
تر از لباس برای تن نمی‌سازند
معاشران که هم آهنگ مینمایند
ما خنجی که بدرد ده را بکدون
تران رکاب ترا از سنگ مینماید
مردم عاقل که این کرانجی مان

مردم پاک گهر با همه کس میسازند	آب اگر سرکشی از خار و خس گلشن مست
دل نازک بنگاه کجی آزرده شود	خار در دیده چو افتاد کم از سوزن نیست

صبا ز اطلس گردون کله بی اتصاف است
سرو این باغچه را رگ و پیراهن مست

همیشه دیده سوزن از آن بدبخت است	که قبله نظرش رشتهای امانت است
بجز من دگران سر که سپرد چشمش	هزار رخنه فزون در دلش چو غربالست
غبار کوچه عشقت کیمیای مراد	خوشا سری که درین رهگذار پامالست
بظلمتی که ز دوران رسد گرفته مباش	که خنده شب ادبار صبح اقبالست
ز طعن بیخردان اهل دل نمیدشند	که نقل مجلس دیوانه سنگ اطفالست
دل و زبان چو یکی شد سخن بلند شود	بهیچ جا نرسد طایری که یک بالست
هوای عالم آزاد نیست بر یکحال	ز برگ خزان سرو فارغ البالست

اگر بچشم بصیرت نظر کنی صائب
چه بیشها که نهان در پر نداقبالست

بتان که صید به نیرنگ مینمایندت	لباب آتش بیرنگ مینمایندت
اگر برون کنی از دل هوای آزادی	بهشت در قفس تنگ مینمایندت

علامت نفس سوخته است سرمه ترا
سیاهی که بود سنگ مینماید
ملمن لاله رخان چشم خود بیم صائب
که رو و چهره بخون رنگ مینمایند

زلف تو کی کشی تا رنگ جان من انداخت
رخسار تو اجل گو پیمان من انداخت

بیک طوفان آورده
حسن تو که چون کشتی ... من انداخت
لنگر دل و دیده صبر از بن من انداخت
سلسله گردون نیز از
سیمای ... بنیاد من انداخت
رومی که محبت ... سلسله عمر ابد را
کز حلقه کند سلسله جان من انداخت
نامی که مبادا ... سنگ جان بر اورد
ناتمت من ... بنیاد من انداخت
بر روی فلک ... کمان من انداخت
فانوس فلک ... بداد و بجایش
آن شمع که پروانه بیمان من انداخت
صائب چو ... نیار
در سلسله ... بیرون ایمان من انداخت
در تصفیه ... آسمان است
کلبه ... ما جمیا نیست

از شکست موج چون گرداب آسوده است دل
تا دل و دریای من از یکدیگر آسوده است
تا دل ما بی‌نیاز از چرخ و از گردش افتاد
همچو شیخ ما با دل خود صاف و در محفل نیست
سر و مینا به عمان از جام لالهٔ صحن
تا نگشته است از دو دیده چشم ما
حلقهٔ دام چشم بینش از نیم نگاه غیرت است
وای بر آن کس که از عمر عزیز آگاه نیست
تا درین گلزار صاحب‌سایه است
چون صنوبر عمر من در زیر بار دل گذشت

هیچ گلی همچو زر در بوستان حاصل نیست
هیچ جهان بالای بلا رسته است
هیچ و است بی در جهان بالای افلاک نیست
باده بی درد و دردسر خمخانهٔ افلاک نیست
دانه می دام در خشت اجل نیست
آسمان از تلخکامیهای ما آسوده است
حصه چشمان شکن را دلگیری از تریاک نیست
ساده کن از نقشها دل را که غیر از ساده
هیچ نقشی در جهان آیینه ادراک نیست
گردن آزادگان وادی تجرید را
طوق منت هیچ کم از حلقهٔ فتراک نیست
اهل دل را عشق از خامی برون می‌آورد
آفتاب این عمر از روی آتش ناک نیست

تهمت آسودگی بر دیدهٔ عاشق خطاست	خانه گر خود بر لب آبست جای خواب نیست
آب عیش خویش نتوان گردش صاف کرد	هیچ جا خاشاک پیش از دیده گرداب نیست
داغ حرمان لازم تن پروری افتاده است	جای این اخگر بجز خاکستر سنجاب نیست
کیمیا سازد وجود خاکسار است فقر	نافه را در پوست خونی غیر مشکناب نیست
در گلستانی که زاغان نغمه پردازی کنند	گوش گل را گوشداری بهتر از سیماب نیست
از خیال یار محرومند غفلت پیشگان	ساغر این می بغیر از دیدهٔ بیخواب نیست
مرگ را نتوان برشوت از سر خود دور کرد	این نهنگ جان‌ستان را چشم بر اسباب نیست
درد یار ما که مذهب پرده دار مشرب است	گوشهٔ رندی ندارد هر که در محراب نیست
تشنه چشمان از نعمت سیر گردن مشکل است	دشت اگر دریا شود ریگ روان سیراب نیست

سر بر آورده است صائب دانهٔ امید ما
در چنین عهدی که در چشم مروت آب نیست

همچو آن رهرو که خواب آلوده از منزل گذشت	لعبه را الکم کرد هر کس بیخبر از دل گذشت
همچو تار سبحه گر هموار سازی خویش را	
پیش ز سر منت احسان بود شیر و شکر	از جواب تلخ ممسک آنچه بر سایل گذشت
	ما خیال خون گرم تیغ را در دل گذشت

عجز خضور را باد و ران تمنا کرده است
در بهشت افتادم کی بر در درد و پیچ
زیر دست قبا بود چون انگشت من بار است
از آنکه گوهر حوادث قضا و طعان آمده
دهر غافل است جولان من قفلی در ما
ره نه تحمل امید اهل دل چون گرد ما

سنکشم چون بید از بیجا صلیها العمل	ورنه مجنون مرا از سنک طفلان باک نیست
آنکه کاهی دست بر دلهای غمکین مینهد	در ریاض آفرینش غیر برک تاک نیست

دل بچاک سینه روشن کن که این کاشانه را
روزنی صایب بغیر از سینهٔ صد چاک نیست

زلف شب عنبرفشان از نکهت کیسوی اوست	عطسهٔ بی اختیار صبحدم از بوی اوست
بیشمار و بشمار از سبزهٔ خوابیدهٔ	دیدهٔ هر کس که محو قامت دلجوی اوست
آنکه میسوزد فروغش خواب را در چشم من	آسمان یک شعله سان روی
بوی پیراهن کریبان چاک می آید بمصر	میتوان دانست کرد یوانکان کوی اوست
یک سر ناخن ندارد عقل اینجا اختیار	عقدهٔ دل را کشاد از چین ابروی اوست
خانهٔ دل را خیال یار میروید ز غیر	آه درد آلود من آثار رفت و روی اوست

شیوهای حسن او صایب نباید در تمام
دلبری یک چشمه کار از نرکس جادوی اوست

چراغ خلوت جان روشنای سخنست	بهار زنده دلان آشنای سخنست
اکر سخن بدل از کوش بیشتر رسد	بقصر شناس که از نارسای سخنست
ز نقطه تخم محبت فشانده در دلها	ز نو خطان که بمردم رسای سخنست

کر تحمل تیغ از زبان های سخن
زلال خضر کرده در سیمای قلم
چو چون مرده زنم روای سخن
قلم ز تیغ ازین راه مرهمی سخن
چه لذت است که در چشمه سار سخن
دل شکسته زلف سخن ... درست ازین
کذشت عمر مرا چون قلم درین سودا
سمان بمعدهٔ آتش ... های سخن
اکر بکعبه ... روشن ... سخن
چراغ ... سخن ... کاری
بهار ... آشنای سخن

[illegible]

زان گلاب تلخ گر رخسارهٔ او میچکد / میتوان دانست پند بلبلان در گوش اوست

میتوان خواند از بیاض چهره اش چون خط [illegible] / گفتگوهای که پنهان در لب خاموش اوست

آدمی گر خون نگرید از گرانباری رواست / کانچه نتوانست بردن آسمان بر دوش اوست

طوق قمری گرچه باشد صایب از دل تنگتر / سرو با آن دستگاه حسن در آغوش اوست

خال یار در گوشهٔ چشمست یا کنج لبست / از مکانها در زاد ایم کمین سنگ مطلبت

توشه گیران زده در دلها تصرف میکنند / بیشتر دل میبرد خالی که در کنج لبست

دست خالی بر نمیگردد دعای نیم شب / چون شود معشوق نو خط وقت عرض مطلبست

حسن خصم شوخ چشمانست و یار عاجزان / آفتاب ذره پرور میل چشم کوکبست

عالم دیگر بدست آور که در زیر فلک / گر هزاران سال مهمانی همین روز و شبست

در حریم دل بزهد خشک نتوان ساده بود / روی منزل را نه بیند هر که چوبش مرکبست

گل از دامان شب صایب که در روی منست / دامنی گر دست نتوان داد دامان شبست

محو رخ زیبای تو فارغ ز جهانست / بیداری حیرت زدگان خواب گرانست

پوشیدن چشم از دو جهان نبود و بخشد / مادام که دل در بر سالک نگرانست

[illegible]

یاد دریا تازه دارد قطره را هر جا که هست / قطره پندارد که دریا را فراموش کرده است

در حریم سینهٔ ما خیال یار دل / عالمی دارد که دنیا را فراموش کرده است

هر کسی کو پند دارد بوی در [illegible] / آسمان چون پشت پا را فراموش کرده است

طوطی ما بسکه مشغول تماشای خود است / صایب آن آیینه سیما را فراموش [illegible]

[illegible]

طی شد آن عهد که دل شکوه دوران میکرد
اینجراحت ز برون دادن خوناب گذشت

ای که از روی تو شد روی زمین آینه‌زار
باید از لعلش مستانه ز سیماب گذشت

صاحب اشک ندامت غم دوزخ نخورد
میتوان سالم از آتش بهمین آب گذشت

چون سیاوش مسلم گذرد از آتش
هر که مردانه تواند ز می ناب گذشت

خون مرده است ز شب آنچه بغفلت گذرد
زنده دل آنکه تواند ز سر خواب گذشت

مغز را بوی دل سوخته از جا برداشت
تا که امروز ازین دشت جگرتاب گذشت

نیست در عالم اسباب صفایی صائب
آن بود صاف که از پرده اسباب گذشت

هستی و بنای فانی انتظار مردن است
ترک هستی ز انتظار نیستی وارستن است

تلخی مرگ طبیعی نیست جز برگ خودی
بیخودی این زهر را بر خود گوارا کردن است

کام دل نتوان گرفتن از جهان بی روی سخت
آتش آوردن برون از سنگ کار آهن است

جلوه‌ها دارد بچشم خاکیان دنیای دون
خودنمایی ذرهٔ ناچیز را در روزن است

لعبه جویان رحمت شکر بیجا میکنند
چارهٔ کوتاهی این ره بخود پیچیدن است

از شکایت رخنهٔ دل میشود ناسورتر
بخیهٔ این زخم دندان بر جگر افشردن است

برگ سبزی نیست گردون را که زهرآلود نیست
روزی بی منت این خوان دل خود خوردن است

روزگار

زور کار خوشدلی چون خنده گل بی‌بقاست / با گلاب تلخکامیها وفای دیگر است

ترک دنیا چون پرستی نیست بهر آخرت / از هوای نقل کردن با هوای دیگر است

مرد را هر چند تنهایی کند کامل عیار / صحبت یاران یکدل کیمیای دیگر است

طعنه نا آشنایی گوشه گیر از مردمن / گر جهان بیگانه را آشنایی دیگر است

ترک دنیا کرده را بر فرق سر ترک کلاه / بر سپهر سروری بال همای دیگر است

چون خطایی از تو سر زد در پشیمانی گریز / گر خطا نادم نگردیدن خطای دیگر است

گرچه میگردد علم هر کس که از دنیا گذشت / از دو عالم هر که برخیزد لوای دیگر است

گرچه صائب آب حیوان میدهد عمر ابد / حفظ آبروی خود آب بقای دیگر است

نه تخت جم نه ملک سلیمانم آرزوست / راهی بخلوت دل جانانم آرزوست

تا چند در سفینه توان بود تخته بند / چون موج یک سراسر عمانم آرزوست

طوفان چه دست و پای نهد در دل تنور / بیرون ز خویشتن دو سه جولانم آرزوست

تا خنده بر بساط فریب جهان کنم / چون صبح یکدهن لب خندانم آرزوست

قانع بریزه چینی انجم نیم چو ماه / از خوان آفتاب لب نانم آرزوست

زین بوستان که پرده خارست هر گلش / چون غنچه جمع کردن دامانم آرزوست

بهار عمر تبسم غنچه سحرست
خوشا کسی که ازین نوبهار بهره ورست

همیشه منفعل از روی باغبان خجلت / چو سرو و بید درین باغ هر که بی ثمر است

حضور مرد و جهان قرین ستان نیست / که زرنگار سرایش زروی بی هنر است

اگرچه کوه غم عشق سخت سنگین است / نظر بطاقت فرهاد سایهٔ کمر است

من و ملازمت غم که دستگاه نشاط / زچشم مردم این روزگار بیشتر است

دراز تر بود از رشتهٔ رنج بارکش / درین بساط چو سوزن کسی که دیده ور است

شود زگوشه‌نشینی فزون عزت نفس / سنگ نشسته زاستاده سرافرازتر است

خبر ز درد ندارند بیغمان صائب / وگرنه منت صندل بتر ز درد سر است

خواب و بیداری آن نرگس مخمور خوش است / این سرایست که در بسته و معمور خوش است

نه همین روی زمین از تو شکر میخندد / از شکرخند تو در زیر زمین مور خوش است

هر کبابی که بود شور نمی‌باشد خوش / دل کبابیست که هرچند بود شور خوش است

خاکساری ز بزرگان جهان زیبنده است / این سفالیست که در مجلس فغفور خوش است

در نگینخانه نگین جلوهٔ دیگر دارد / بر سر دار فنا مسند منصور خوش است

خون مرده است بچشم تو شب از مرده دلی / ورنه بیدار دلان را شب دیجور خوش است

چند در پرده کسی راز خود اظهار کند / ارنی گفتن موسی بسر طور خوش است

با حیا لنو و دل صاف بهم چون گهر

هم نیز عاشق تشنه لبان ز عقیق

با رفیقان موافق شو ظهور چو شکر

غیرت یار از من از فکر و خیال تو

عالم [illegible] که تاریک بود و [illegible]

[illegible] صحبت [illegible]

چمن سپهر فلک را چمن آرایی هست / زیر این نیل نهان آینه سیمایی هست

از عنان تابی اندیشه توان کردن راه / که درین پرده دل دلبر خودرایی هست

این نه دامیست که از من شب [illegible] / که درین خاک [illegible] که دریایی هست

از سیه خانهٔ لیلی نتوان دل برداشت / ورنه مجنون مرا دامن صحرایی هست

نیست ممکن که به یک جام توان بردن راه / [illegible] زلیخایی هست

یوسفی را که به ره چشم [illegible] / وین عصمت [illegible] ایجاد زلیخایی هست

ورنه چون خار [illegible] / [illegible] که [illegible] گل از نشتر خار

نتوانند [illegible] هست / [illegible] دیده تماشایی هست

[illegible] ازو و جمع / [illegible] دل سودایی هست

دیده و صورتی [illegible] دلی [illegible] سودایی هست

ورنه در پرده [illegible] تا [illegible] هست

مست [illegible] اندیشه [illegible] واعظ [illegible] هست

و [illegible] اکنون [illegible] بر سر [illegible] واعظ [illegible] هست

و [illegible] دوش [illegible] و [illegible] دل [illegible] هست

[illegible] از کوه دل [illegible] هست

راه در

راه در انجمن عشق نداری صائب	تا ترا درد دل مجروح نمایی نیست

هر کرا می نگرم سوخته جان افتاده است	آنچه برقست برین لاله ستان افتاده است
نیست ممکن که بخورشید درخشان نرسد	هر که چون قطره شبنم نگران افتاده است
حال ما راهروان آبله پایی داند	که نفس سوخته در ریگ روان افتاده است
از نهانخانه گو هر چه خبر خواهد داشت	خس و خاری که ز دریا بکران افتاده است
ای که در کعبه خبر از دل ما میگیری	روزگاریست که در دیر مغان افتاده است
زود باشد سر خود در سر این کار کند	چون قلم هر که بدنبال زبان افتاده است
در سر کوی تو ای انجمن آرای بهار	چهره زرد چو اوراق خزان افتاده است
وسعت دایره مشرب ما میداند	هر که چون نقطه مرکز بمیان افتاده است
جو دکن کز دهن خال ما موری بسیار	رخنه در ملک سلیمان ز میان افتاده است
چشم ما بر سر این عمر سبکرو صائب	برگ سبزیست که در آب روان افتاده است

ای سرو جهان خاکره سرو روانت	زود و نطوق یکی از فاختگانست
بر کوتهی عیش خود داد لوای	آنکس که نشان داد برون از دو جهانست

ز خنده روی گردون فریب رحم مخور
که رخنهای قفس رخنه رهایی نیست

اگرچه دامن گل خوابگاه شبنم شد
خوشم که دولت تردامنان بقایی نیست

شکنجه نظر شور خلق دلسوز است
بعد غاز رسیدن ز نارسایی نیست

اگر دو خاطر سخن قبول کند
کلید رزق بغیر از شکسته پایی نیست

همیشه سرو تهی دست از آن بود سرسبز
که هیچ چشم بدنبال بینوایی نیست

کناره گیر ز مردم که بینوا با ترا
شکنجه بتر از پاس آشنایی نیست

بهر که هر چه دهی نام آن بهر صائب
که حق خود طلبیدن کم از گدایی نیست

از خون چو داغ لاله حصار دل منست
هر جا که بوی خون شنوی منزل منست

تخم محبتی که سویدای عالمست
امروز در زمین دل قابل منست

طوفان نوح را نظر در نیاورد
شور محبتی که در آب و گل منست

با کائنات یکدل و یکرو نشسته ام
هر جا که یار جلوه کند در دل منست

دریا چه میکند بخس و خاشاک من
بر هر کفی که دست زنم ساحل منست

آسودگی براه نداشته ام که چیست
چون برق تنهای نفس منزل منست

تمکین طور را نفلاخن کند اشتهاست
این راز سر بمهر که اندر دل منست

دردیده

در دیدهٔ صاحب‌نظران موی زبان دم
زان روز که چشم تو مرا از نظر انداخت

تا دامن محشر نتوان دوخت بسوزن
مژگان تو چاکی که مرا در جگر انداخت

فریاد که شیرین‌سخنی طوطی ما را
مشغول سخن کرد و ز فکر شکر انداخت

آنرا که بدولت نتوان پیش رساند
مانند هما سایه نباید بسر انداخت

صایب شدم آسوده ازین کار‌گشایان
ما کار بر عشق تاه سحر انداخت

گرچه رویش بلطافت ز نظر پنهانست
سرگرامی بکم در رخ او حیرانست

میتواند خواند زیشت لب او بی‌کتاب
سخنی چند که در زیر لبش پنهانست

حسن او پا بر کاب از خط مسکین شد و ما
فتنه مشغول صف‌آرایی مژگانست

دل عاشق شود از پردهٔ ناموس سیاه
این چراغیست که مرکش تهٔ دامانست

چرخ یک حلقهٔ چشمست و زمین مردمکش
دو جهان زیر و زبر چون دو صف مژگانست

شاهدی نیست سزاوار تماشا ور نه
در گل تیره ما آینه‌ها پنهانست

صایب از دیدن خوبان نتوان دل برداشت
ور نه برداشتن دل ز جهان آسانست

از گرانخوابی ما عمر سبک جولانست
لنگر کشتی ما بال و پر طوفانست

کام دل از جهان بهوس میتوان گرفت
این شهد را ز زهر مگس میتوان گرفت
در عشق فیض چاک گریبان غنچه را
از رخنه‌های دام و قفس میتوان گرفت

چون صبح اگر عزیمت صادق بود کسی	آفاق را بیکدو نفس میتوان گرفت
با هرزه کو درای ز راه ملامت	صایب بینه حلق جرس میتوان گرفت

سفر اهل شوق در وطن است	خلوت اهل دل در انجمن است
عندلیبی که در خیال گلست	هر کجا غنچه میشود چمن است
خنده هر چند کم بود در وقت	خانه پردار محنت کهن است
تخم یکساله را ببار دهد	خنده گل اگرچه یکدهن است
رخنه آتش سد باب طوفانست	عشق خضر سفینه بدن است
سخن عشق با خرد گفتن	بر رگ مرده نیشتر زدن است
آفتابیست بی‌زوال سخن	مغربش گوش و مشرقش دهن است
یوسف شرمگین معنی را	لفظ نازک بجای پیرهن است
مغز گردد در استخوانش نال	چون قلم هر که عاشق سخن است
بزبان قلم نمی‌آید راست	آنچه از شوق در ضمیر من است

ایمن از گوشمال دوران است
هر که صایب بحال خویشتن است

در کام من اگرچه بود در رضای دوست
در چشم پاک بین بود در سم امتیاز
در آفتاب سایه شاه و گدا یکیست
پروای سرد و گرم خزان و بهار نیست
از حرف خود دم تیغ نگردد قلم
هر چند دل دونیم بود حرف یکیست
بی‌ساقی و شراب غم از دل نمی‌رود

[illegible]

در سینه بود ناوک من دل | شیریست که خفته در نیستانست
دیوانه در و عکو نمی باشد | بر سنگ محک دروغ پنهانست
چون آینه هر که بینشی دارد | در چهره خوب ورزش حیرانست
از روی گشاد فیض میبارد | در خنده برق امید بارانست
سر رشته عمر سند آرایان | محدود بقدر مد احسانست
عزلت طلبی که نام میجوید | دامیست که زیر خاک پنهانست
هرگز دل اهل عشق بیغم نیست | در قطره ما همیشه طوفانست
باشد چون گوی خلق سرگردان | تا قامت چرخ همچو چوگانست
آنکس که شناخت ذوق تنهایی | از سایه خویشتن گریزانست
با خویشتن هر که مغز آورده است | چون پسته بزیر پوست خندانست
عمریست که روزگار من صایب | چون روزی اهل دل پریشانست

احوال دل ز دیده خونبار روشنست | حال درون خانه نمایان ز روزنست
روشندلان همیشه بسفر در وطن کشند | استاده است شمع و همان گرم رفتنست
در انتظام کار جهان اهتمام خلق | مشق جنون بخامه فولاد کردنست

چشم پوشیدن ز اوضاع جهان ... [illegible]
صلح دادن سبحه و زنار را با یکدگر
[illegible]

چون توان خاطر نشان طفل طبعان ساختن / این تماشاها که در ترک تماشا کرده است
منت ناقص را کمالی بهتر از اظهار عجز / دستگیر ناشناور دست بالا کرده است
آستین بر گوهر عبرت فشاندن مشکل است / ورنه صایب را چه پروای تماشا کرده است

از شرم اگرچه روی تو چندین نقاب داشت / هر ذره از فروغ تو چشم پر آب داشت
رفتی بسیر گلشن و از شرم آب شد / هر گل که باغبان ز برای گلاب داشت
دود قیامت از دل آتش بلند کرد / خونابه‌ای که در دل گرم این کباب داشت
میخواست این خرابه بجای خراج گنج / فرمانروای عشق که ما را خراب داشت
در گلشنی که بلبل ما شد سیه کلیم / هر غنچه در نقاب گل آفتاب داشت
مجنون بیک بادیه غمهای خود شمرد / یا ذره‌ای نه غم خود حساب داشت
زان آتشی که در دل من برفروخت / هر موی من چو موی میان پیچ و تاب داشت
صایب ز ما دگر سخن خونچکان مجوی / تا خام بود گریه خونین کباب داشت

در کمین این فلک سخت کمانی که تراست / عاقبت گرد برآرد ز نشانی که تراست
نعمت روی زمین چشم ترا سیر نکرد / چکند خاک بچشم نگرانی که تراست

بو نیابی که ازین خواب گرانی که تراست
صرف کن چون مه نو نیمه خود در آنها
الم تنهای ترا قسم از خاک شدن
چه اقامت کند این برگ خزانی که تراست
در ریاضی که بود دولت گل بار کلاه
دم نقد تو بود آنچه بجانی که تراست
ما نشود فرض تمام این لب نانی که تراست
فاتحه شد و هموار سخن صاحب
دم نقد نبود آنچه گمانی که تراست

رفت با مجنون ز دست عشق مردی کار ما
مرده بود و میتوان گفت کردی کار ما

در دیده بینش از گردون معنی کار ما
آن سلسله شد یکسر و ز عم ناردی کار ما
در زمین سعی ز درد سر آسایان گل و سنا
در دو شهای عبارم را ز دردی کار ما
بر نگیرد دل من ز اهل دردی کار ما
قفل دست ترا نازم که دردی کار ما
کردی ویران نگهبان دل او کردی کار ما
ابر بر حال گرمی بیا عمر و دردی کار ما
دود دل یک تو صایب آه سردی کار ما

باده جای لاله در ساغر ریحان انصور نیست
عشق را بی جان و جسم من شور نیست
از لب خاموش من در جمع مستان ساغری
باده بیجا بر نفس از کار مستور نیست
نیست خاک من چو ما در حیرت جمعیت حسن
این جهان بر دست آن که بود مهر نور

گفتگوی عشق با اهل خرد حیف حیف
هر سخن گوشی و هر می ساغری دارد جدا

از دل خم جلوه گر شد در لباس آفتاب
میکه سنگخاره عاجز بود در دستم چو موم

خرمنی در دامن صحرای محشر سبز کرد
غنچه هشیار است و بلبل مست گویا از حجاب

بر نیارد هیچکس صاحب اثر زیر نگ حسن
این جواهر سرمه را نتوان بچشم کور ریخت

شربت سیمرغ نتوان در گلوی مور ریخت
هر فروزان اختری کز طارم انگور ریخت

دیدن آن سنگدل از پنجهٔ من زور ریخت
هر که مشت دانه در رهگذار مور ریخت

جام خود را در گریبان غنچه مستور ریخت
خون تر دیگان ز شوق یک نگاه دور ریخت

خط تو جگر خون کن ارباب نیاز است
صد شکر که از هیچ طرف کوته نیست

از فکر توام شور جرا باز نیاورد
موجیست زمین گیر ز دریای حقیقت

هر موج سرابی که از این بادیه برخاست
تا غنچه نگردم نشود جمع حواسم

معشوق که سنگین دل و بیرحم نباشد
این تازه رقم حسن ترا ابجد ناز است

ناز است ترا شیوه مرا کار نیاز است
اندیشه سودا ز دکان دور و دراز است

این شور که در میکدهٔ عشق مجاز است
فریاد که مجنون مرا سلسله ساز است

شیرازهٔ بال و پر من چنگل باز است
چون شمع ز روی تنگ خود بگداز است

نشمرده نفس سر نزند از جگر صبح	سر رو ز به بیدار دلان روز حسابست
صایب مطلب روی دل از کس که درین عهد	رویی که بگردد ز کسی روی کتابست

از حد گذشت وقت سحر آرمیدنست	پستان صبح خشک شد از نامکیدنست
دامان عمر دست و گریبان خاک شد	باقیست همچنان هوس برهم چیدنست
شد شیشه دل دو چشم تو از عینک و هنوز	مشتاق حسن سنگدلانت دیدنست
زینسان که پای عزم تو در خواب رفته است	بسیار مشکلست بمنزل رسیدنست
اکنون که در دهان تو دندان بجا نماند	بیحاصلیست داعیهٔ لب گزیدنست
با این گرانی که تو داری چو پای خم	مشکل بود ز کوی مغان پا کشیدنست
چندان هوای نفس عنان ترا گرفت	کز دست رفت قوت از خود رمیدنست
در خون کشید تیر قضا صد هزار صید	از سر نرفت مستی غافل چریدنست
صایب شکسته باش که آخر شکستگی	چون موج میشود پر و بال پریدنست

شاهد مستوری گل قطرهٔ شبنم بس است	چهرهٔ مریم دلیل عصمت مریم بس است
مست آبی میکند خواب گران را تار تار	قطرهٔ اشکی پی ویرانی عالم بس است

عندلیبست ما روزی که فارغبال بود / هر طرف چندین کباب شعله آواز داشت
زنگ بر آئینه ام از قحط روشنگر نماند / مشت صیقل مرا محروم از پرواز داشت
یاد ایامی که در دریای بی پایان عشق / کشتی ما بادبان از پرده های راز داشت
پیش ازین صائب نمی آید ز من اخفای عشق / شد مشبک پرده دل بسکه پاس راز داشت

آنکه چاک سینه ام از غمزه بی باک اوست / خنده صبح قیامت یک گریبان چاک اوست
باده عشق از سبکروحی بما آمیخته است / ورنه روی آسمان نیلی ز دست تاک اوست
برق میبوسد زمین خاکسار را از زوار / وقت آنکس خوش که تخمش در زمین پاک اوست
دام راه ما نگردد حلقه زلف مجاز / ما و صیادی که گردون حلقه فتراک اوست
مرگ میترسد ز عاشق ورنه در روی زمین / هر که را گیرند نام از سرکشان در خاک اوست
آنکه صائب نعل ما از شوق او در آتش است / خرده انجم سپند روی آتشناک اوست

از خجلت روی تو که سرجوش بهار است / شبنم عرق شرم بناگوش بهار است
زان خط بناگوش که روپوش بهار است / بس حلقه انصاف که در گوش بهار است
با خط تو چون سبزه نوخیز نماید / هر سرو و صنوبر که در آغوش بهار است

در عالمی که ... / از جلوه ... خط و خال بهار را
آن صبح امیدی که ... / ... بهار را
در صفوه و لوای ... / ... بناگوش بهار را
از فیض ... صبح بناگوش بهار را

آئینه جان خزینه اسرار عشق نیست / ناموس شیشه ایست که در بار عشق نیست
بزمیست بی چراغ و کده ویست بی نمک / در هر سری که دولت بیدار عشق نیست
ابریست پرورنده و برقیست خانه سوز / تدبیر کار عقل بود کار عشق نیست
خاک افکند چو لقمه تلخ از دهن برون / آن سینه را که محرم اسرار عشق نیست
دولت اگر چه در قدم ... / ... دیوار عشق نیست
... فلک را ... / ... [illegible]
صیقل ... سبزه زنگار عشق نیست
ایمن ... / ... بیمار عشق نیست

از ما بهار روی که ... | این یار دلکش است که ... | حسن تو کار با دل بیمار ...
روشنگری به از گهر پاک ...
از زاده مادر ... ست بیت ما ...
افسانه گر دراز بود ...
یوسف ز چشم شوخ زلیخا ...
یکدم جدا که دیده یعقوب ...
عشق تو بار جانی معنا دلیست ...
در هیچ پرده نیست که این نغمه ...

صایب کلی ... صدف ... | تو هم ... ادرا ... | زین ... در ... | ... در ... حاصل ...

هر شیوه اش ز شیوه دیگر بدو ترست
یک خار در سراسر گلزار عشق نیست
نشنیده است زمزمه بال جبرئیل
در گوش هر که حلقه گفتار عشق نیست
ریگ روان وادی سرگشتگی شود
هر نقطه که در خم پرگار عشق نیست
هر چند دلفریب بود کوچه باغ زلف
اما چو دستهای بازار عشق نیست
ابریست در طلسم سراب اوفتاده
هر دیده که واله رخسار عشق نیست
تو هر میان کرد تیمی بسر برد
غیر از دل خراب سزاوار عشق نیست
صایب اگرچه حسن فروشنده است بسی
اما حریف نازخریدار عشق نیست

هشیار زیستن نه ز نا بودن حکمت است
در کارخانه که نظامش بغفلت است
این کنج غربتی که گرفتست شیخ شهر
در چشم اهل دید کمین گاه شهرت است
بند از دهان کیسه گشودن نه از زبان
ای خواجه در طریقت ما شکر نعمت است
سوداگرست هر که دهد زر به آبرو
آنکس که بی سوال دهد اهل همت است
دست گشاده را نشود تشنگی نصیب
شبنم سخا کلید در باغ جنت است
از تیغ آفتاب گل و لاله رنگ باخت
شبنم هنوز مست شکرخواب غفلت است
در کاسه سری که بود فکر آب و نان
چون آسیا همیشه پر از گرد کلفت است

سیل از بنای خانه بدوستان ...
ملک خراب را ز غمی ... عشق را
تا اهل درد و کار ... داغ ... نیست
بر هر گلی که عطر ندارد ... غفلت است
صایب دل تو ... وقت ... فیض ...
در دیده کدام ...

... دارد ... جای افلاطون ... هست
... حکمت ... خانه ام ... حال ...
... روی زمین ... کنج ...
... چون ... عنقا ...
... ادرمان ... و ...
نقطه از ... خواجه ...

لفظ
خلوت

شکوه باقیست وصال گر ... بازی
... ز خود تا ... توانی یافت
خار دو پیرهن ای ... پاکبازی ...
گر تاج رفعت ازین ... توانی یافت
هر ذره دایره ... رخت ... بیرون باوفا
گر سود و سر و جهان ازین ... توانی
چو عمر ... و ... ز وصل باش
که وصل سوخته چون ... ز سر توانی یافت

خلوت اندیشه ام چون غنچه لبریز گلست
خار دیوار است هر نقشی که بیرون از منست
باده پرزور در مینا سراب میکند
این که پیراهن درد هر صبح گردون از منست
اهل معنی میزنند از غیرت پیچ و تاب
مصرعی ره میکند گر سرو موزون از منست
باده چون شهری من برنمی آید کسی
در بیابان اینچنین سرگشته مجنون از منست
بوی خون می آید از تیغ زبان بلبلان
ورنه میکشم که روی باغ گلگون از منست
میزنم نقش دگر بر آب در هر دم زدن
رنگ دریای سخن صائب دگرگون از منست

نظر بپوش ز خود تا نظر توانی یافت
بشوی دست ز جان تا گهر توانی یافت
ترا که چشم ز نور ستاره خیره شود
ز آفتاب حقیقت چه در توانی یافت
ز شارع گشش دل قدم برون مگذار
که وصل کعبه ازین رهگذر توانی یافت
اگر در آتش سوزان چو شمع صبر کنی
ز اشک واه کلاه وکمر توانی یافت
مرا چه کم شده است از نوای سیاه درون
بروشنای آه سحر توانی یافت
چنین که خواب نظر بند کرده است ترا
ز فیض صبح چه مقدار در توانی یافت
ز دوستان زبانی مدار چشم وفا
ز برگ بید محالست بر توانی یافت
درین حدیقه تهی چو لاله ممکن نیست
که نان سوخته بی جگر توانی یافت

ز وصل سوخته طوطی ... یا فت
... شمع وصل ... توانی یافت
امید نیست که وصل ... از جهان صبا
نظر بپوش چو یعقوب از ... توانی یافت
گمان ز گم شده خود ... توانی یافت

این گرد باد نیست که بالا گرفته است
از خود رسیده است که صحرا گرفته است
از کاسه سر کوهکن فرهاد ...
این باغ ... که لاله ز خارا گرفته است
... صید ... که دل از ما گرفته است
موجی که چون بشورش دریا گرفته است
... که هر ذره خاک ما
از داغ عشق رنگ سویدا گرفته است
در ... فهمیده ... [illegible]
چون کوه ... صحرا گرفته است
در بزم وصل ... گرفته است
از بسکه ... راه تماشا گرفته است
چون من که پا ... صد ...
با دام عنکبوت ... عنقا گرفته است

مارا بشهر اگر نگذارند عاقلان
بر خاک ما بجای الف تیغ میکشند

از دست ما که دامن صحرا گرفته است
خصم سیه دلی که پی ما گرفته است

بیشی بملک و مال و فزونی بجاه نیست
پیش آنکس است کو کم دنیا گرفته است

آب تنور نوح علاجش نمیکند
این آتشی که در جگر ما گرفته است

دامن گره بدامن ریگ روان زده است
آن ساده دل که دامن دنیا گرفته است

صائب چنین که در پی رسم او فتاده است
فردا است رنگ مردم دنیا گرفته است

عاشق پروانه مشرب را چه پروای سر است
رشته این شمع بی پروا اگر کند صر است

خیره چشمان را نباشد در حریم حسن راه
از دو چشم شوخ جای حلقه بیرون در است

روغن از چشم سمندر میکشد آتش شعله خو
ساده دل پروانه ما در غم بال و پر است

از سپند ماست بزم عشق را هنگامه گرم
ناله ما دورگرد و ورنه آتش رهبر است

میکند جولان بیال عشق شوخیهای حسن
شمع بی پروانه چون گردید تیر بی پر است

میتوان خورشید را در ابر دیدن بیحجاب
بی نقابی چهره او را نقاب دیگر است

از شکوه بحر ترسید است چشمت چون حباب
ورنه سر از غوش موج او کنار مادر است

درد ما را پرسش رسمی زیاد میکند
التفات عام بسیار از تغافل بدتر است

میهمانی

میهمانی کردم غمان بهشتی را لنگ | هر که در پیش بط می سبحه دانه ریخت
هر که هستی کن که آسوده است از بار اجل | هر که پیش از سیل رخت خود برون از خانه ریخت
دامن فانوس در کف شمع بیرون میدود | ما که از محفل برون خاکستر پروانه ریخت
نقد خالص در محک جولان دیگر میکند | برخورد از عمر هر کس سنگ بر دیوانه ریخت
گردش چشمی که حیرانم ز هوشش برده بود | کاین غزل از خامه صائب عجب مستانه ریخت

هر که از اهل جهان گوشه عزلت بگرفت | رفت از دست و رگ فراغت بگرفت
وحشت روی زمین خواهد یافت | هر که در روی زمین خوبی حدت بگرفت
آمد انگاره و انگاره ازین عالم رفت | هر که اندام ز سوهان نصیحت بگرفت
رفت بر باد فنا عمر گرامی افسوس | پیش این شمع کسی دست حمایت بگرفت
هر که در محفل می گریه مستانه نکرد | خون دل خورد و گلاب از گل صحبت بگرفت
فقر مشاطه جو دست که دست از زر و سیم | ما نکردید تهی دامن شهرت بگرفت
آفت زندگی و راحت مردن دیدم | خضر از تشنه لبان آب ز حسرت بگرفت

صائب این کعبه که توان گفت که با خنده‌اش درد
خضر از ما یکی از اهل مروت بگرفت

درین مطول و سخن مختصر بس است
از زلف یار و از دهن تنگ او مرا
نیست یک شمع درین بزم بسرگرمی من
سوخت هرکس که من سوخته را نام گرفت

تا قیامت نتوانست گرفتن خود را
هرکه صائب زکف ساقی ما جام گرفت

روی تو صفا از خط شبرنگ گرفت
آخر این آینه خوش صیقلی از زنگ گرفت

مرغ دل تا قفس سینه به پرواز آمد
باز این مطرب تردست چه آهنگ گرفت

گشت از سلسله عمر امید کامروا
هرکه دامان سر زلف تو در چنگ گرفت

سبز شد ناخن تدبیر و نمکرد دصاف
از نم اشک که آینه من رنگ گرفت

داغ بال مرا صفحه مسطر زده کرد
بسکه بر بلبل من کار قفس تنگ گرفت

نه همین چهره صائب زتو خونین جگر است
هرکه آمد بتماشا تو این رنگ گرفت

خشتی مرا که تو در زیر سر بس است
سرمایه فراغت من اینقدر بس است

عشاق را به بند گران احتیاج نیست
زنجیر پای مور سوای شکر بس است

چون شمع گریه در کمرم دست حلقه کرد
این تیغ آب دار مرا در کمر بس است

از تنگنای حرج حکایت چه میکنی
فتح قفس شکستگی بال و پر بس است

آنجا که خار دست ترکش زند چو گل
بیتابی گشاده بجای سپر بس است

مردن بدرد عشق ز درمان برابر است
با زندگی خضر و مسیحا برابر است

در اوج اعتبار ز عنقا برابر است
مرغ شکسته بال تماشای خود کند

درست مشو

در شب مشو دلیر بعصیان که انجم
چندین هزار دیده بینا برابر است

لعل لبی که تشنه بخون دل منست
خاکش بخون باده احمر برابر است

قربانیان نگاه پریشان نمیکنند
محو ترا همیشه تماشا برابر است

در چشم عارفی که بمغز جهان رسید
صبح نشاط با کف دریا برابر است

در پله ئی که سنگ لبهای کعبه است
ریگ روان و آبله پا برابر است

با درد عشق طاقت و بی طاقتی یکیست
تمکین کوه و کاه در انجا برابر است

صائب اگر بدیده انصاف بنگری
آن خال دلنشین بسویدا برابر است

لطف بتان جانگداز تر ز عتاب است
شبنم این باغ تلخ تر ز گلاب است

صلح ستمگر بیشان تهیه جنگ است
چاشنی نوشخند شان شکر آب است

رگ به تنم بی شراب ناب نجنبید
موج هم و بال و پرم ز عالم آب است

هجر تو چون کوه آهنست زمین گیر
وصل تو چون ماه عید پا بر کاب است

پشت بدیوار ده که روی زمین را
نقش امیدی که هست موج سراب است

ما بکلید بهشت چشم نداریم
دیده امید ما به بند نقاب است

آه که در عهد این گسسته عنانان
مردمک مردمی بچشم رکاب است

سنگین بعدود و که ... کل صدی
در ... و حیا روز ... حیات
محتسب ... سرکنه را ... ت
با ... می جلوه گر ده ... ب
منع ... دلی ... آگر ... وکلعه ...
خار ... جنگ ... ب ... عقاب
... ن ... چون کند چون
... کنده می باد
... که ... اول است
کوره ... اول ... ت
او ... بسد ... بت
... دیده ... بوجت ... وا
دواب ... و ... دیده ... عبار ... ندار
... و صبا ... آلی ... عبار
... ی ... کند ام ... کتاب
... که ... ... معتبر است
حضور خاطر اگر در ... معتبر است
امید ما ... ده ... تر است
اگر می جگر ما دل که خواهد سوخت
درین بساط خورشید ... جگر
شرر ... آتش و شبنم ... بوستان ...
حضور خاطر عاشق ... رسوخت
ز دار و گیر خزان و بهار آسوده است
چو سرو هر که درین روزگار بی ثمر است
حباب ... مو ... دریای ...
درین محیط که کشتی نوح در خطر است
... صبح قیامت ...
... صائب ... ... کو ... بس است
ای ... ... تن ... ابر ... قد
... ... از ... تر ... فرهاد ...
... ... در جام ...
... عاطفی در عالم ...

عقل معذورست میگوید اگر دعوی عشق
از رخ زیبا نصیب کور مادرزاد چیست

ریخت اوراق حواسم آخر از باد نفس
جز پریشانی کل جمعیت اضداد چیست

از نسب کردن تفاخر بر حسب سنگ سر است
غیر سستی استخوان در دست از اجداد چیست

مرغ زیرک در جبین دانه بیند دام را
دام را در خاک پنهان کردن ای صیاد چیست

تیشه هر کس زد بپای خصم زد بر پای خویش
گوشش پرویز در خونریزی فرهاد چیست

گر نه نقاشیست آتش دست در جلد وجود
پیچ و تاب زلف جوهر در دل فولاد چیست

جز غبار خاطر و گرد کدورت هر نفس
قسمت صایب ازین دیر خراب آباد چیست

زبان شکوه من چشم خونفشان منست
چو طفل بسته زبان گریه ترجمان منست

محل حرف کجا روز حشر بگذارد
ز شرم حسن تو بندی که بر زبان منست

بد آستان سر زلف کوتهی مرساد
که تا بکعبه مقصود نردبان منست

ز من بود سخن راست هر که میگوید
خدنگ راست رواز کمان منست

حذر نمیکنم از تیغ زهر داده سر
که طوق عشق چو قمری خط امان منست

ببال سایه پریدن ز کوته اندیشیست
و گرنه بال هما فرش آستان منست

هما ز سایه من غوطه میخورد در نیش
ز بسکه نیش ملامت در استخوان منست

از سر کلک قضا نقطه اول که چکید
زان سیاهی دل و چشم نکویان صورت بست

عشق با دیده خونابه فشان صورت بست

شب نیست

تب نیست که برگرد تو تار و بگردم | هرچند من سوخته را بال و پری نیست
سرگشتگی ما همه از عقل فضول است | صحرا همه رهست اگر راهبری نیست
صاحب جکند گر نکند روی بدیوار | جایی که لب خشکی و مژگان تری نیست

با ما سبب کینه که گردون دغا چیست | تقصیر چه و جرم کدامست و خطا چیست
امید خطا نیست چو در چشم کماندار | اندیشه جستن بسر تیر قضا چیست
آن غنچه اگر چاک گریبان نگشاید | در جیب نسیم سحر باد صبا چیست
چون وعده شکستی تو بامید حلافت | خندیدن گره بخت بران بند قبا چیست
درد است دوا چاره سر درد نهادن | دردی که دوا باعث آنست دوا چیست
شد ریگ زمین گبر درین وادی پرخار | این راهروان چاره این آبله پا چیست
عیسی بیکی سوزن ازین راه فرو ماند | مسواک و عصا شانه و تسبیح و ردا چیست
بی درد طلب همرهی خضر وبالست | درد طلبست غم ره راهنما چیست
رسمست که از جوش ثمر شاخ شود خم | ای پیر ترا حاصل ازین قد دوتا چیست
چون بوسه حرامست مکش بوسه مکرر | ای دشمن دین این دو لب بوسه ربا چیست
کاهی که بود در ته دیوار چه داند | کاندان سیاهی کاهربا چیست

صاحب ز گل و خار جهان [illegible]
[illegible] از دل خون شده [illegible] ز مژگان که جدا
این قطره [illegible] از دل [illegible] که جدا
[illegible] لعل گرامی [illegible] کان که جدا
[illegible] فلک [illegible] ایام مدار و
در دایره [illegible] از خط و بیان که جدا
این نقطه [illegible] نیست
این [illegible] خسته [illegible] که جدا
این تیر [illegible] افلاک [illegible]
دود [illegible] که جدا
[illegible] گلستان که جدا
در دامن ساحل [illegible] افتاد
این کشتی [illegible] طوفان که [illegible]
بر دامن صحرای قیامت [illegible]
این گرد [illegible] جولان که [illegible]
این طوطی [illegible] از شکرستان که جدا
[illegible] زمین [illegible]
ای آنکه [illegible] بستان [illegible]
این چهره گل روی [illegible]
ای [illegible] از خار مغیلان که جدا
چون از نفس [illegible]
[illegible] سفر [illegible]

این شعله آه از جگر چاک که برخاست / این سرو خرامان ز خیابان که برخاست
دل رو بتقفا میرود امروز دگر باز / از دام سر زلف پریشان که برخاست
صایب دگر امروز همه سوز و گدازست / آهی دگر از سینه سوزان که برخاست

در وصل تو از هجر فزون دل نگرانست / آوارگی تیر در آغوش کمانست
بیهوده پی سبحه و زنار دویدیم / شیرازه اوراق دل آشوب میانست
این ناکه توان گفت که با اینهمه نعمت / دل خوردن ما بر فلک سفله گرانست
لرباد بفرمان سلیمان زمان بود / مجنون ترا ریگ روان تخت روانست
روشن گهران از هنر خویش کشند / انجاست که جوهر علف تیغ زبانست
مردان حق از دایره چرخ برونند / از چرخ شکایت روش پیره زنانست
ذرات جهان ریزه خور خوان سپهرند / هر چند که بر سفره او یک ته نانست
بیرون شد ازین دایره بی زخم محالست / ماست غنایم و قضا سخت کمانست
صایب دم گرمی که برآرد ز جهان دود / در حلقه ما سوختگان باد خزانست

چشم تو چون ز مستی غفلت فراز نیست / تهمت چه می نهی که در فیض باز نیست

دل خوش کنی به داغ عشق مجاز نیست
دستت اگر بعشق حقیقی تمیز نیست
عشاق از ملاحظه عشق فارغند
وقت نماز تنگ چو وقت نماز نیست
مردانه هر که از سر کونین بگذرد
صایب میان اهل نظر پاکباز نیست
روزی درست کوته و دست دراز نیست
با نقص بوریا بود و خاک در نیاز
بی آب راه دیر و حرم راه حجاز نیست
مستان عشق در خطر از ترکتاز نیست
از انقلاب ملک خواب اندیشه نیست

هر که آمد بجهان در پی سامان نبود رفت
بر سر خشت عناصر دو سه جولان زد و رفت
سخت کاری است برون آمدن از عهده رسم
زین سیه خانه که مجنون به بیابان زد و رفت
وقت آن خوش که درین راه نگه و دیده
بمغیلان زد و رفت
سینه چون آینه بر قلعه برانی و اغیار
دلم از رقص ایام بهار بستان زد و رفت
آه ازین برق که آتش به ... زد و رفت
هر که چون شبنم ... بچشمه حیوان زد و رفت

بلبل ما بدل نازک گل رحم نکرد
آتش از شعلهٔ آواز به بستان زد و رفت

مژه برهم نزد از خواب اجل دیدهٔ ما
این نمک را که بر این زخم نمایان زد و رفت

از پریشانی ما یاد کجا خواهد کرد
دل که بر کوچهٔ آن زلف پریشان زد و رفت

وقت آن راهروی خوش که ازین خارستان
دست چون برق جهانسوز بدامان زد و رفت

غم لشکر خور اگر پادشهی میخواهی
مور این زمزمه بر گوش سلیمان زد و رفت

هر نسیمی که برآورد سر از جیب عدم
بر دل سوختهٔ ما دو سه دامان زد و رفت

جگر اهل سخن از نفس صایب سوخت
آه ازین شمع که آتش بشبستان زد و رفت

در طریق عشق هر جا میگذاری پا سر است
موج این وادی رگ جان یک اصحرا سر است

از محیط آفرینش چون نیاید بوی خون
هر حبابی را که می بینی درین دریا سر است

نیست دستی در گریبان چاک کردن مرا
چون سبو دست مرا پیوند الفت با سر است

اهل دنیا مال را از دیدنش از جان عزیز
از سر دستار هر کس بگذرد اینجا سر است

موشکافی را رواجی نیست در بازار عشق
هر که سر از پا نمیداند درین دریا سر است

تخت ما افتادگی و لشکر ما بیکسی
جوهر دولت تیغ ما و تاج ما سر است

اشتها کامل چو شد چون نعمت الوان بود
چون گران شد خواب صایب بالش خارا سر است

[illegible]

واعظ نه ترا پایهٔ گفتار بلند است
آواز تو از گنبد دستار بلند است

در کعبه ز اسرار حقیقت خبری نیست
این زمزمه از خانهٔ خمار بلند است

مژگان تو از خواب گران است نظر بند
ورنه همه جا شعلهٔ دیدار بلند است

[illegible]

بی دیده پیمانه گل از خار توان چید
چون حلقه زنجیر زنیم فاصله نیست
در موج [illegible] ما فاصله نیست
امروز جمعیت ما [illegible] نیست
[illegible] اسباب [illegible] ما را
موقوف بوقت است سماع دل عارف
هر روز در اجزای زمین زلزله نیست
از ظرف [illegible]
در بزم شرابی که تنگ حوصله نیست

کوته بود از دامن عریانی مجنون
هرچند که دست ستم خار بلند است

غافل کند از کوتهی عمر شکایت
شب در نظر مردم بیدار بلند است

هرچند زمین گیر بود دانهٔ امید
دست کرم از ابر گهربار بلند است

صایب ز بلند اختری همت والاست
[illegible] را که سراپایهٔ گفتار بلند است

آنکه بزم مهر ستان از پریشان چیده است
مجلس ارباب دانش را بسامان چیده است

مدت عمر ابد یک آبخوردن بیش نیست
خضر خوش هنگامه بر آبحیوان چیده است

خار تهمت لازم دامان پاک افتاده است
نه همین در مصر این گل ماه کنعان چیده است

آنکه مهر برد نخاک راه می راید دریغ
جام ما را بر کنار طاق نسیان چیده است

از فغانم ناله زنجیر می آید بگوش
در فضای سینهٔ من شکوه پیکان چیده است

تو خط مشکین که این هنگامه را برهم زند
خوش دکانی بر خود از زلف پریشان چیده است

بوی خون می آید امروز از نوای بلبلان
تا که این سنگدل گل از گلستان چیده است

میتوان اندیشد علم در وادی آزادگی
هرکه از باغ جهان چون سرو دامان چیده است

از خیابان بهشت آید برون [illegible]
هرکه گل از رخنهٔ چاک گریبان چیده است

شور بختی بین که با این سینهٔ پر زخم و داغ
رو بهر جانب که آرم نمکدان چیده است

هر سرابی را دلیل وادی دیگر است

ذره ما در کمین آفتاب دیگر است

گل برای ما عبث [illegible] از گلاب دیگر است

تازه در وصل [illegible] دیگر است

راه تر دیدست اگر بر گردد دل گردد کج
دور پیشانی ما از کعبه دور افتاده است

ابر تر دامن چه باشد گر خجالت اشک من
خویش را طوفان مکرر در تنور افتاده است

تیره بختیهای ما از پستی اقبال نیست
از بلندی شمع ما پرتو بدور افتاده است

نه همین در شهر اصفهان قیامت میکند
فکر صائب در همه آفاق شور افتاده است

از زلف تو باغ پریشان نشسته است
گل در کمین چاک گریبان نشسته است

دامن کشیدن از کف عشاق سهل نیست
یوسف ازین گناه بزندان نشسته است

در دور کار کشتی عاشق شکست ما
دریا بخواب رفته و طوفان نشسته است

شوریده کجاست قدم در میان نهد
شد مدتی که شور بیابان نشسته است

در راه خاکساری ما چوب منع نیست
این گرد بر بساط سلیمان نشسته است

شد مدتی که داغ سیه روزگار ما
در انتظار صبح نمکدان نشسته است

از حال دل مپرس که با اهل عقل چیست
دیوانه میانه طفلان نشسته است

تا آمده است سینه صائب بجوش فکر
از جوش بحر و قلزم و عمان نشسته است

سر نقاب روی جانان ز التفات دیگر است
سر حجابی که طی کردی حجاب دیگر است

[illegible] از حصار [illegible] دیگر است

رم برای [illegible] از ناسا [illegible] دیگر است

گرد او صحبت یوسف [illegible] دیگر است

[illegible] عشق [illegible] دیگر است

تا کی [illegible] از [illegible] دیگر است

از بیاض گردن خوبان [illegible]

ساده لوحان محبت را کتاب دیگر است

دیده امید ما بر دولت بیدار نیست

فتح باب ما ز چشم نیم خواب دیگر است

کوثر و زمزم عبث آب رخ خود میبرند

صائب این لب تشنگی ما را ز آب دیگر است

روشن دل و دلبستگی تن چه حساب

خورشید و نظر بازی روزن چه حساب

در رشته جان تار تعلق کم نیست

مردن شدن از چشمه سوزن چه حساب

چون رنگ می از درد دل دیده مصفی

از گنبد افلاک گذشتن چه حساب

بی علم و عمل راه سلامت سپردن نیست

بی بال و پر از دام پریدن چه حساب

اینرا که عقل نیست بهیچ حسابی کی [illegible]
این اهل دل که ابر [illegible] از غم [illegible]
کیفیت لعل [illegible] رخ [illegible]
تخت [illegible] دار [illegible] منصور [illegible]
در ملک عشق [illegible] پرده معمور [illegible]
بی [illegible] ز دل [illegible]
از خود [illegible] وصال [illegible]
مجنون چه خون که در دل لیلی [illegible]

خورشید تهی دست از آن انجمن آمد
دست من و آن گوشهٔ دامن چه حسابست

چون عشق به پیراهن یوسف نکند رحم
در پردهٔ ناموس کسی پس چه حسابست

جایی که فلک یک نفس آرام ندارد
در دامن خود پای کشیدن چه حسابست

تا دور چو نعلین نسازی دو جهان را
صایب سفر وادی ایمن چه حسابست

یکطرف شدن آیین هوشیاران نیست
بقلب شعله زدن کار میگساران نیست

بروز ابر ز مطربان بیاده دهید
که هیچ نغمهٔ تر چون صدای باران نیست

عجب که آتش دوزخ بخویشتن گیرد
دلی که سوختهٔ آتشین عذاران نیست

به بیقراری دل واشده است دیدهٔ ما
سپند در نظر ما ز بیقراران نیست

چو گرد باد نگردم بگرد خود چکنم
درین زمانه که گردی به خاکساران نیست

همیشه ابر تری هست در نظر صایب
خرابهٔ دل ما بی هوای باران نیست

مجروح عشق را سر و برگ علاج نیست
این خون گرفته را بطبیب احتیاج نیست

برق از زمین سوخته نومید میرود
تاراج دیده را غم باج و خراج نیست

در وادیی که قطع امید است چاره ساز
دردی که بی دوا نشد آنرا علاج نیست

کی صدر از خون خلق آن غمزه خونریز داشت
داشت [illegible] کز [illegible] بیمار [illegible]
تا نشد آب از لطافت غنچه بیرون نکرد
بسکه گل شرمنده [illegible] از روی [illegible]
ره نوردی چون [illegible] روز
که هکن هم قاصدی چون نالهٔ شبگیر داشت
[illegible] ذره ما را تا وطن [illegible]
ور نه کی خورشید پروای [illegible]
پرده [illegible] داشت از رخ [illegible]
زیر پا افکند هر کس [illegible] عاشقان [illegible]
[illegible] نگاه وصحت [illegible]
[illegible] صایب [illegible]
تا قیامت [illegible]
بی هوشی آتش [illegible]

در حقیقت [illegible] اینهمه [illegible]
[illegible] عاقبت این سفال [illegible]
هر دو باره [illegible] صبح زوال [illegible]
[illegible]
[illegible] این ملال [illegible]

دردی

در زیر آسمان چه بود جز ملال حیف
دربردهای خواب بغیر خیال حیف

انکار عید آمد و نوروز هم رسید
جز طی عمر در گره ماه و سال حیف

عزم درست کار پر و بال میکند
ای مرغ پرشکسته تمنای بال حیف

آب گهر برای گهر ترجمان بس است
گر در تو هست حالتی اظهار حال حیف

از شاخ گل اگر نگذشته است از چمن
بر جبهه گل این عرق انفعال حیف

از قیل و قال چون نشود کس ز اهل حال
صائب بگو که حاصل این قیل و قال حیف

بآسمان نرسد هر که خاکپای تو نیست
فرو رود بزمین هر که در هوای تو نیست

اگر تو خود بکشی ثنای خود گوئی
وگرنه هیچ زبان درخور ثنای تو نیست

شکوه بحر چه سازد به تنگنای حباب
سپهر بی سر و پا ظرف کبریای تو نیست

سپرد جا بتو هر کس ز بزم بیرون رفت
توئی بجای همه هیچکس بجای تو نیست

کدام گوهر سیراب بحر و کان است
که چشمه عرق از خجلت صفای تو نیست

شکر بزاغ فرستی و استخوان بهما
چه رمزها که نهان در کف عطای تو نیست

مگر بنعمت دیدار سیر چشم شود
وگرنه هر دو جهان درخور گدای تو نیست

مگر قبول تو آبی بروی کار آرد
وگرنه بندگی چون منی سزای تو نیست

هست خونی که دل نافه ازو پر خون است
در ته خرقهٔ پشمینهٔ درویشان است

چهرهٔ نعمت الوان شهان چون لاله
داغ نان جو شکستهٔ درویشان است

نیست در هفتهٔ ارباب توقع تعطیل
صبح شنبه شب آدینهٔ درویشان است

می‌شود دل ز قبول نظر خلق سیاه
دست رد صیقل آیینهٔ درویشان است

دل آسوده ز گنجینهٔ شاهان مطلب
این گهر در صدف سینهٔ درویشان است

نیست امروز هواخواه فقیران صائب
مخلص و بندهٔ دیرینهٔ درویشان است

چون شود فربه نماند روح پنهان زیر پوست
می‌درد چون مغز کامل شد گریبان زیر پوست

غیرتی کن از لباس حرص ماهی برآ
پاکی چون غنچه نتوان بود پنهان زیر پوست

زنگ غفلت از دلش نتوان به صیقلها زدود
هر که باشد همچو مغز پسته پنهان زیر پوست

پخته شو چون مغز در دریای وحدت غوطه زن
چند نتوان بود از خامی به زندان زیر پوست

با گدا امانی و مشرب جمع کردن مشکل است
سهل باشد گر برآید پاک دامان زیر پوست

فارغست از پوستخند عیب‌جویان جهان
هر که از شرم و حیا دارد نگهبان زیر پوست

هر قدر دل با صفا باشد ز غربت چاره نیست
مغز با آن لطف می‌آید به سامان زیر پوست

هست در شرع ادب خونش هدر چون گوسفند
هر که چون مجنون رود در کوی جانان زیر پوست

ساده لوح آنکس که گوید هست [illegible] زیر پوست
چون به سر میرد مجنون در بیابان زیر پوست
از صفاهان چون برآید جوهر ظاهر شود
هست همچون مغز صائب در صفاهان زیر پوست

راز من نقل مجالس ز صفای گهر است
[illegible]

[illegible]

گرچه موی کمر و رشتهٔ جان باریک است | جادهٔ حسن سلوک از همه باریکتر است
صایب این آن غزل حضرت سعدی است که گفت | عشق بازی دگر و نفس پرستی دگر است

عاشق شرابی که در و غلغله نیست | بوجه زمینی که در و زلزله نیست
گل میشکفد از قطرهٔ خار مغیلان | تا در قدم رهروان آبله نیست
با گل همه شب دست و گریبان وصال است | چون خار کسی را که زبان گله نیست
چون معنی پیچیده یکی از ره معنی | در صورت اگر ما و ترا فاصله نیست
ارباب جنون از کشاکش چرخی نیست | در گردن عقلت اگر سلسله نیست
همره چه ضرور است که از سنگ ملامت | در هر قدم راه جنون قافله نیست
صایب برد از راه گل فیض چو بلبل | آنرا که دریغ زبان گله نیست

گوشه گیران قفس را نکهت گلشن بس است | دیدهٔ کنعانیان را بوی پیراهن بس است
ظلمت شبهای غم را شکر دیگر کار نیست | این سیاهی را فروغ بادهٔ روشن بس است
عقل هیچ جا نکند پا از گلیم خود دراز | ذره را میدان جولان دیدهٔ روزن بس است
از تنزل میتوان دادن فلک را خاک مال | خاکساری سد راه جرات دشمن بس است

بسملی جا موش نیاز و طفل [illegible] بیرون است
عقل و عوی دارد [illegible] کلام [illegible] آفکنین
چون نیابند [illegible] دیده و دامن [illegible]
اهل حرارت را الماس [illegible] ایستد
همت صبا [illegible] دیده [illegible] کار
[illegible] با لبیم [illegible] روشن
[illegible] جان [illegible] اسمان پیدا است
[illegible] فانوس خیال [illegible] پیدا است
شعله جواله ایی دو دو بان پیدا است
از جان [illegible] دود [illegible] از جهان پیدا است
در جهان است و [illegible] پیدا
مجلس آرایی که چون جان جلوه پیدا [illegible] نهان پیدا است
[illegible] پدیدار و اشارات بیان [illegible] در گلزار او
با همه یکرنگ سازی آنکه [illegible] وران پیدا است
دیدهٔ یوسف شناسان در غبار [illegible] است
ورنه یوسف در میان کاروان پیدا است
حسن مستوری که آورده است از نظاره کس
رگ کش عین الیقین است گمان پیدا است
[illegible] پیدا و پنهان باهم [illegible] جمع
آنکه پنهان است و پیدا در جهان پیدا است
آنکه ذرات دو عالم را نسیم لطف او
میکند بیدار از خواب گران پیدا است
وحشی چه بیدار [illegible] طرف دگر [illegible]
آهوی [illegible]
[illegible] درمان [illegible]
عاشق [illegible]
[illegible] کارم [illegible]
هم [illegible] از خط [illegible]

اگرچه سبزه بیگانه دشمن چمن است
یکی مرا ز خط صفای او صباست
عمر یوسف اگر صد ازهم است
عیب معنی اگر لفظ بیشمار بود
زلال خضر نهان در سیاهی خط است
اگر ز خط ... نقاب بردارد

خضر اگر تیری بتاریکی فکند از زه مرو | آنکه می بخشد حیات جاودان آن دیگرست

هم جواب آنکه شیخ مغربی فرموده است
مخفی اندر پیر و پیدا در جوان آن دیگرست

نابسته رخنه نظاره عیان گه | از پرده جلوه گر نشود هر نهان که هست
هر موز بان نکته سرائی نمیشود | تا ترک گفتگو نکند این زبان که هست
چندین هزار جامه بدل کرده هر حباب | دریای بیکران حقیقت همان که هست
باور که میکند که از آن کنج سر بمهر | آفاق پر گهر شد و او همچنان که هست
از بهر نوشت سر دو جهان سر آورد | خود را اگر کسی بشناسد چنان که هست
سنگ نشان بکعبه رساند حاج را | خود را نیافتی تو بچندین نشان که هست
کار جهان چنانکه تو خواهی اگر شود | ایمان نیاوری بخدای جهان که هست
صایب چنان بجد تو طب اللسان شود | ای عاجز از ثنای تو هر نکته دان که هست

بلند نام نگردد کسی که در وطنست | ز نقش ساده بود تا عقیق در یمنست
اگرچه دارد خسرو طلای دست افشار | تصرف دل شیرین بدست کوهکنست
ز مرگ مرده دلان از طلب فرو مانند | وگرنه جامه احرام اهل دل کفنست

آفاق روشن است و مه تابان پدید نیست
پرشور عالمی و نمکدان پدید نیست
از مهر تا بذره و از قطره تا محیط
چون گوی در ربوده و چوگان پدید نیست
در موج خیز گل چمن از ما نهان شده است
آب از هجوم سنبل و ریحان پدید نیست
پوشیده است سبزه بیگانه باغ را
چون بوی گل از رنگ گلستان پدید نیست
سرسبز تر ز طوطی شیرین تکلم است
... ریگ ... ستان پدید نیست
گردی اگرچه از ... سید و دین ... برود
چندین هزار صید ... و پیکان پدید نیست
در خاک و خون طپیده ... شده
در بوستان ... چشمه حیوان پدید نیست
از موج ... و دلدار در حجاب
دل واله نظاره و جانان پدید نیست
آئینه محو و چهره ... است
از انتظار ... که خلق چون صدف
یکسر دهان گشاده و نیسان پدید نیست
صائب ... منع ... ز ... پدید نیست
چندین جلوه ... کعبه ان پدید نیست
... چون شمع ... جلوه و دل ...
... نم ... حیده و دهان پدید نیست

این جلوه گاه

[illegible]

این جلوه‌گاه کیست که تا منتهی نگاه | چیزی بغیر دیده حیران پدید نیست
آورده است چشم جهان‌بین من غبار | یا از غبار خط رخ جانان پدید نیست
تا پا کشیده‌اند جگران از طریق عشق | از کعبه غیر خار مغیلان پدید نیست
دل در میان داغ جگرسوز گم شده است | از جوش لعل کوه بدخشان پدید نیست
بیرون بر از سپهر مرا روشنی ببین | نور چراغ در ته دامان پدید نیست
بند خموشی از دهن من گرفته‌اند | در عالمی که هیچ زبان‌دان پدید نیست

صایب بشهرهای دگر رو مرا ببین
این سرمه در سواد صفاهان پدید نیست

هر عاشق از پی حرم وصال رفت | مجنون پی سیاهی چشم غزال رفت
چشم و دهان یار تلافی کند مگر | عمر عزیز را که بخواب و خیال رفت
خالش بخط سپرد دل خون گرفته را | از دزد آنچه ماند بدنبال فال رفت
روشن بود که چیست سرانجام ناقصان | در عالمی که بدر از و چون هلال رفت
خاکش بسر که بیضه درین آشیان نهد | مرغی که بر فلک نتواند ببال رفت
حاشا که گرد آتش دوزخ بگردد من | زانها که بر من از عرق انفعال رفت
صایب بموج از آتش دوزخ برفته است | از فکر آنچه بر من نازک خیال رفت

ما دگر رو در پی تاراج شکیبایی کیست
دیده از چهره اندیشه تماشا فکند کیست
دگر آن آینه رو در پی رسوایی کیست
ماه در ابر تنک جلوه دیگر دارد
[illegible]
خامه صایب سودازده سودای کیست

[illegible]

شمع دل را از هواهای مخالف پاس دار / وقت رفتن گر چراغی پیش پا میبایدت

سایه کن بر فرق خورشید افسران روزگار / چتر اگر بر فرق سر روز جزا میبایدت

گریه در دنبال باشد خنده بیوقت را / خنده زن چون گل اگر در خون شنا میبایدت

تازه رویان غوطه در دریای رحمت میزنند / خلق کن با خلق اگر لطف خدا میبایدت

شد ز اکسیر قناعت خون آهو مشک تر / خون خور و تن زن اگر مشک ختا میبایدت

از سعادتمندی ذاتی نداری بهره / تا برات سایه از بال هما میبایدت

خانه دربسته فانوس حضور خاطر است / مهر زن بر لب اگر خاطر بجا میبایدت

تا چو تیر از خانه چرخ مقوس بگذری / چون الف از راستی در کف عصا میبایدت

این پریشان اختلاطیها گل بیگانگیست / آشنائی خود نه با آشنا میبایدت

ماه را آمیزش انجم سیه دل کرده است / فرد شو چون مهر تابان گر صفا میبایدت

ای که میلرزی بشمع دولت بیدار خویش / گرد خود فانوسی از دست دعا میبایدت

خانه دربسته میجویند مهمانان غیب / غنچه بنشین گر نسیم آشنا میبایدت

نی درین بستانسرا تا برگ دارد میوه است / برگ را از خود بیفشان گر نوا میبایدت

موج بی پروا چه بال و پر گشاید در حباب

صائب ار گردون برون رو گر فضا میبایدت

۱۱۸

آتش در جگر از دیدن عشق سپید افتاد
یارب این فتوس صد داغ افتاد
این سینه از اندازه می پرد نیست
چشمه میکون که ایاغ افتادست
باده از دل مینا سودا زده و
ریکی لاله بهار چراغ افتادست
صاحب از وطن عنبر بیشه
کلاه العل مرا تا بدماغ افتادست

برنتابد جرأت منصور یا دار | این کمان سخت یارب درخور بازوی کیست
انقدر دانم که هر ساعت بنکی مشوم | من چه میدانم که دل سرکشته دست اهوی کیست

انجواب العزل صایب که عاقل کفته است
جان بلب دارم زبانم کرم کفت کوی کیست

جوش می خشتی از خم صهبا بر داشت | سقف این میکده را جوش من از جا برداشت
دست اگر در کمر کوه کند می گسلد | زور شوقی که مرا سلسله از پا برداشت
شوری از ناله مجنون به بیابان افتاد | که دل از سینه لیلی ره صحرا برداشت
من نه آنم که ترا وحشی کند از من سخنی | پرده از راز من آن آینه سیما برداشت
پا نمی بر سر گنج نهم جا که روم | ما که از خاک مرا آبله پا برداشت
چه زاندیشه تجرید بخود میلرزی | سوزنی بود درین راه مسیحا برداشت
شرم اندیشه گذار تو که روز او وداع | از دل اهل هوس یاد تمنا برداشت

طاقت دیدن همچشم که دارد صایب
دیده از دور مرا طبل و غوغا برداشت

آتش از خشکی مغزم بدماغ افتادست | برق در خانه ام از نور چراغ افتادست
بیشتر میشکند در جگرم موی سفید | رعشه از خنده صبحم بچراغ افتادست

عاری جا از زمین باید است
عاری از صبح ... باید است
... واری ...
دیگر جا ... از زمین باید است
جدا از کجا ... از سر و دمان
... عقل از سر ...
... ندیده است
... نیمه های ... باید است
این ملک ... ز ارباب حال
... فراغ ... باید است
همین ... و ... عرض ...
بجا از بزرگان دین باید است
... لباسان ... سپید رو
همین ... باید است
منم صایب ... و ... ملک
الکه یک سخن آفرین باید است

... لیکن نظاره ... جلوه ... است
... اسمان ... است
... کار ... دنیا ...
... کار ... است
... ماکیان ... است

با دامن کشش که در میدان لطف عام او
پای خواب آلود کمتر از دل بیدار نیست

حسن معنی هر که دارد مردم چشم منست
چشم من چون خانهٔ آیینه صورت نگار نیست

با قماش طینت پاکی تماشا میکنیم
با قبای اطلس زربفت ما را کار نیست

با درشتان تندخویی کن که با هموار ها
نیم با فی بهتر از سوهان با هموار نیست

با خیال روی او در پردهٔ شرم و حیا
صورتی دارم که بوی پیرهن را بار نیست

بر سر گفتار صایب خواند آمد زین غزل
هر که را از نغمه پردازان سر گفتار نیست

توجه کرد هیچ و دیرا خانمان در کار نیست
شاهباز لامکان را آشیان در کار نیست

باده هر یک از ظرف بلورین فارغست
سرو سیمین را لباس پرنیان در کار نیست

فارغند از عقل دور اندیش مستان عشق
خانهٔ بی بام و در را پاسبان در کار نیست

در نمی آید بظرف گفتگو اسرار عشق
هر چه وجدانیست آن را ترجمان در کار نیست

حسن را در هر لباسی میشناسد اهل دید
اینقدر روپوشی ای جان جهان در کار نیست

کاهلان همدرس هیچند از افسردگی
داستان عشق را همداستان در کار نیست

یک نگاه گرم میسوزد سراپای مرا
اینقدر استادگی ای جوش عنان در کار نیست

عقل بیجا در عنان اهل دل آویخته است
گلهٔ آهوی وحشی را شبان در کار نیست

خون سکندر

چون سکندر خضر اینجا خاک میسوزد دو[؟] | چشمهٔ آن لب چو آب زندگی لب خورده است
دل از آن تست اگر امروز اگر فردا بود | اینقدر تدبیر حاجت در قمار برده نیست

اینجواب آن غزل صایب که ادهم گفته است
گر منش دامن بگیرم خون من خود مرده نیست

آن خانه برانداز که در خانهٔ زین است | معمار تمنای من خاک نشین است
از شوخی حسن است که آن سرو خرامان | بر روی زمین است و نه بر روی زمین است
اوراق گل از خندهٔ بیجاست پریشان | شیرازهٔ مجموعهٔ دل چین جبین است
بسیار شود در گره سرگشتگی خلق | خالی که در آن کنج دهن گوشه نشین است
چون خانهٔ صیاد متاعش همه گیراست | هر بوتهٔ خاری که درین شوره زمین است
از سوختگان نیست تهی کوی خرابات | دایم سر این چشمه سیه خانه نشین است
همخواب نخواهد قدم سعی حریفان | آسایش این طایفه در زیر زمین است
در انجمن وصل شکایت مزه دارد | در دامن گل گریهٔ شبنم نمکین است
ما قدرت دریوزهٔ دیدار نداریم | این سلسله جنبانی از آن چین جبین است

صایب چه سر از چاک گریبان بدر آرد
امنیت اگر هست درین حصن حصین است

در کار روان ناخن وافر دولت است
در عالم تنها به ره راه دلیل است
عیبی [illegible] خود ور رسیدن [illegible] است
[illegible] و نقل مد اند نقصان [illegible] است
[illegible] و در صد از گران از [illegible] قبل است
[illegible] از تسلط اهل [illegible] بود
[illegible] و دیمن و رحط ارز رود طبع بخیل
ورنه [illegible] سیاه کاسه طبع بخیل است
از دون [illegible] و بدارد و بخیل است
از طبع و وجود و بدارد طلب است
زاهد ها [illegible] را بده بسیار بخیل است
ورنه [illegible] که بحر ابر بخیل است
و گوش [illegible] که بود و بسی بخیل است
[illegible] لب کاسه [illegible] شود و جوی
[illegible] محیط و اوست [illegible]
وز دست هر که لب صدر جمیل است
صایب جو هر سخن نشود و میش اهل حال
اینجا محال دم زدن چه سیل نیست
عالم نقش کشیدن جهاد مرد نیست
نقش [illegible] زدن ذکر اهل و فا نیست
زمانه [illegible] و بلند از درستی خوبی است
اگر بسوی تو ملائم جهان گلستان است
همه [illegible] بسوی هان [illegible]
دل [illegible] و بلند زمانه [illegible]
یکجان [illegible] با لعل [illegible]
ای ماه مصر [illegible]
میشود [illegible] عاقل از بعده [illegible]
ای دیر این [illegible]

بلاست نقش عنان چون ز دست عقل گرفت | عصا چو از کف موسی فتاد ثعبان است
زجان سوخته چشم یقین شود روشن | ترا خیال که این سرمه در صفاهان است
از آن ز سایهٔ اهل کرم گریزانم | که رد خلق شدن در قبول احسان است
رهین منت نه آسیا چرا باشم | مرا که از لب افسوس خود لب نان است
زمین زیر و رش ما فراغتی دارد | سفال تشنه جگر را چه فکر ریحان است
ز داغ کعبه سیاهی چرا نمی افتد | اگر نه سوختهٔ عشق لاله رویان است
اگر خورم جگر خویش از پریشانی | همان ز چشم حسودان مرا نمکدان است
تو ناشناس درین روزگار نایابست | وگرنه خانهٔ صائب برای دستان است

مگیر غفلت خود سهل اگر چه یک نظر است | که تخم دوزخ عالم که از یک شرر است
میان خرمن گل غوطه چون تواند زد | هنوز بلبل ما در حجاب بال و پر است
بقرب ظاهری از وصل فیض نتوان برد | بیاض چشم صدف از ندیدن گهر است
شکفته باش که در حلقهٔ رضا کیشان | جبین گشاده چو افتاد از بلا سپر است
نفس درازی بلبل دلیل بیدردیست | که در جگر شکند ناله که بی اثر است
زحرف سخت مدارند باک بی ثمران | که سنگ را سر پیوند نخل بارور است

[illegible]

ماهی نشد که بحر سراپا زبان نشده است
طفلیست راه خانهٔ خود گم نکرده است
ما از شکست توبه محابا نمی‌کنیم
کفارهٔ شراب خوریهای بیحجاب
غافل ز مستوز مرگ که در چشم اهل هوش
درمان ما که سوخته‌ایم از فراق می
بستن بگوشه دل عشاق خویش را

غافل که حد شکر لب از شکر بس است
هر ناقصی که صد دعوت حس است
چون زلف حسن توبهٔ ما در شکست است
هشیار در میانهٔ مستان نشستن است
موی سفید رشته با گسستن است
چون داغ لاله در دل ساغر نشستن است
دامان خود بشهپر جبریل بستن است

صایب بزیر چرخ فکندن بساط عیش
در رهگذار سیل فراغت نشستن است

دوش مجلس از زبان شکوه ام در میگرفت
کوه تمکین و سبکباری کنون هم پله اند
دیده اهل هوس اگر میدهد نور معرفت
آنکه میزد از نصیحت آب بر آتش مرا
چشم خود را داده بودار الحوان اخضر آب
با ضعیفان سخت گیریهای چرخ امروز نیست

کاش این شمع پریشانی کسی سر میگرفت
رفت آن موسم که کوه عشق لنگر میگرفت
خاک را از چهره چون خورشید در زر میگرفت
کاش اول پرده از رخسار او بر میگرفت
تا غرور آیینه از دست سکندر میگرفت
دایم این بیداد گر تجر لاغر میگرفت

[illegible]

زنهار مکن کوشش تا مانع غیر است
هر کس که خریدار ... عزیز است
این رتبه که از تیغ قضا بر جگر ماست
موقوف بروی دلی از درد عزیز است
در چشم سیه خانه‌نشینان شهادت
دیدار بتان روزنهٔ عالم غیب است
یک موج خطر از دهن تو ندارد
صائب که دلش آینهٔ عالم غیب است

... سوخته جانی که دلش شمع عزیز است
در باغ ... کل ... شکر در دل ...
در ... عصمت کده شمع عزیز است
... از جبهه دلهای پریشان
... از چاره ... شمع عزیز است
... آینه دلها دم عزیز است

عمر جاویدان کمند نارسائی موج اوست
وسعت مشرب صحرا بیکناری بوده است

گرد باد محنت ایام نتوانست یافت
بی وجودی طرفه ملک بیکناری بوده است

در زمان عشق ما کفر است وقتی این
گاه گاهی رخصت بوس و کناری بوده است

تا نبردم سر بجیب خود ندیدم عیب خویش
سینهٔ روشن عیب آینه داری بوده است

بر نمیدارد نظر از لعل میگون بتان
صائب با طرفه رند میگساری بوده است

شبنم غنچهٔ پیدا و دلان چشم بد است
صیقل روشن گهران دست رد است

جود نماهی چه بلاهای نمایان دارد
ایمن از زنگ بود آینه تا در نمد است

بدل پاک نظر کن نه بدستار سفید
سطحیان از نظر از بحر گهر بر زبد است

بیش ازین خانهٔ صیاد ز خار و خس بود
این زمان خرقه نشیمن و کلاه نمد است

در دل هر که حسد نیست غم دوزخ
حکم آن آتش جانسوز شرار حسد است

ما ازین هستی ده روزه بتنگ آمده ایم
وای بر خضر که زندانی عمر ابد است

مرگ را هجران دو روز خود میداند
چار دیوار جسد در نظر من لحد است

نیست در عالم ایجاد بجز تیغ زبان
بیگناهی که سزاوار ... ابد است

نیست در چشمه خورشید غباری صائب
چشم کوته نظران پرده نشین رمد است

کار ما ... وصال ... نظر گذشت
... بال و پر گذشت
فصل بهار ... از کف ... غفل
دامان ... بی ... گذشت
... نیست
دل ... نقصان ... گذشت
تا چشم باز کرد و صدف ... تمام
... دمشق ... گذشت

ای کاش ... لب ... گذشت
از زندگانی ... از خط ... گذشت
مرده دل ... از دل ... ما
... از ... [illegible]
... تیغ ... دم ... گذشت
... [illegible]

دل را دست

دلرا درست دار که موج سبکعنان | با کشتی شکسته زبحر خطر گذشت
نقصان نکرده است کسی از گداختن | وصل نبات یافت چو پیدا زنی گذشت
صایب گرفت دامن عمر رمیده را | بر خاک هر که سایه آن سیمبر گذشت

ریخت دندان و هوای می و پیمانه بجاست | مهره برچیده شد و بازی طفلانه بجاست
دل سیاهست اگر گشت بناگوش سفید | پا اگر نیست بجا لغزش مستانه بجاست
خار خاری بدل از عمر سبکرو مانده است | مشت خار و خسی از سیل بویرانه بجاست
آسیا گرچه بر آورد ز بنیاد دلش گرد | هوس نشو و نما در گره دانه بجاست
نسبت شوق بهجران و وصال یکیست | رفت ایام گل و شورش دیوانه بجاست
یار نوخط شد و آغاز جنونست مرا | شمع خاموش شد و گرمی پروانه بجاست
چشم من بر در و دیوار حرم افتاده است | نگذارند مرا گر بصنم خانه بجاست
گرچه در خواب گران عمر سر آمد صایب | همچنان رغبت شیرینی افسانه بجاست

دست بر سر چه فشاندم برگ جان آویخت | دامن از سر چه کشیدم بگریبان آویخت
دامن گرم روان شعله بی زنهار است | چون مرا خار غم عشق بدامان آویخت

هر که گم کرد درین بادیه خود را خضر است | هر که گرد اندر رخ از دیدن خود قبله نماست

ناله سینه مجروح اثرها دارد | زخم چندانکه بهم نامده محراب دعاست

دل ازان پیچ و خم زلف عبث میناله | این کمانیست که چون راست شود تیر قضاست

نقش اوضاع جهان مختلف از نقش نیست | این نگاریست که چون دست بهم داد حناست

کاه اگر از ته دیوار نیاید بیرون | لنگه کوتهی جاذبه کاهرباست

از شفق چهره امید بخون میشوید | چون هلال آنکه درین دایره انگشت نماست

خاطر جمع ز کجا عالم امکان ز کجا | برگ ریزان خزانست نفس تا بر جاست

هر چه کردون سیه کاسه بما می‌بخشد | خون مرده است بچشم من اگر آب بقاست

بیش ازانی که بجرم کرم من برد آزرمی | کم از آنم که مرا عذر گنه باید خواست

چشم کوته نظران حلقه بیرون در است | ورنه هر ذره آیینه خورشید نماست

نیست از جانب معشوق حجابی صائب | پرده دیده ما دیده بی پرده ماست

لب لعل تو ز می ناب ربا بنده تر است | چشم مخمور تو از خواب ربا بنده تر است

نگه گرم تو از برق سبکجولان تر | طرز رفتار ز سیلاب ربا بنده تر است

عشق تلخ تو گلوسوزتر است از شکر | خم زلف تو ز قلاب ربا بنده تر است

نیست آرام در آن دل که هوس بسیار است
گل نبود هیچ درین باغ که از خس بسیار است
دل بوسوسه از گوشه نشینان مطلب
که به هر دل [illegible] قفس بسیار است
مرهم ما زاری و مرهم خار زبان [illegible]
[illegible] وادی صحرای هوس بسیار است
[illegible] هستی با خنده زدن همدو
[illegible] آمدن ازین جرس بسیار است
تا غنچه رنجش نا تنگ [illegible] نفس بسیار است
دل چون آینه را بیم [illegible]
نامه محمل لیلی همه بی ادبانند [illegible] بسیار است
از شعله آواز جرس [illegible] آتش دارد
از تماشای گهر نعل در آتش [illegible] نفس بسیار است
ورنه در سینه غواص نفس بسیار است
ای که سوختگانی که درین انجمن اند
سینه گرم مرا حق نفس بسیار است
از نبردان فیض محالست به پیکان برسد
حق بیداری در [illegible]
درپی قافله [illegible] غفلت صایب
نتوان خفت که آواز جرس بسیار است

در جام ما برای چه زهر هلاکه ریخت	صایب نگاه یار که می میچکد ازو
عقیق چهره و لعل لب از خزانه کیست	سیاه مستی چشم از شرابخانه کیست
غبار خط معنبر ز آستانه کیست	ز خرمنی که برون جسته است دانه خال
خروش ابر بهاران ز تازیانه کیست	چراغ برق ز خوبی که میشود روشن
زبان سبزه نورسته در فسانه کیست	ز خواب ناز نظر وا نمیکند نرگس
سیاه مستی چشم از می شبانه کیست	می صبوح که در جام صبح ریخته است
قران مسوده رنگ عاشقانه کیست	بهار نسخه ای از غنچه نگارین است
برنج بی سر و پای فلک نشانه کیست	دلش چو خانه زنبور خانه خانه شده است
جراحت جگر غنچه از ترانه کیست	نوای مرغ چمن حلقه برون در است
گشایش سر زلف سخن ز شانه کیست	اگر ز کاکل خوبان گره گشاید باد
دل رمیده ما در هوای دانه کیست	نظر بخوشه پروین سینه میسازد
که این همای سعادت در آشیانه کیست	ز عشق نیست اثر در جهان نمیدانم

چگونه مست نگردد جهان ز گفتارش
حریم سینه صایب شرابخانه کیست

چشمان نگه ما گرد و ویرانی نیست
خاک را زان [illegible]
خطر راه اهل عزت [illegible] تن آسانی نیست
بعمر بیهده [illegible] دریغ ما در کاریست
چون حباب [illegible] چشم این کار [illegible]
خوط [illegible] فارغ [illegible] موج
عذر خواه نقش از نقاش [illegible] حیرانی نیست
مرد دست تیغ قاتل چشم و پا [illegible]

چشم پرستش از تو بی پروا ندارد عکس | حال بیماران خود را اینکه میدانی بس است
یکنگاهی کم گناهی نیست در دیوان عفو | ای عزیزان جرم یوسف پاکدامانی بس است
نیست ارباب نظر را جرم در اظهار عشق | باعث رسوائی آئینه حیرانی بس است
آفتاب زندگانی روی در زردی گذاشت | مشت آبی زن بروی خود گرانجانی بس است
پاکدامانان حریف خار تهمت نیستند | شرم دار از غنچه ای بلبل نواخوانی بس است
چند صایب میکنی اندیشه از روز جزا | عذرخواه مجرمان اشک پشیمانی بس است

لب خاموش نمودار دل پرسخن است | جبهه بی گره آئینه خلق حسن است
چون خدنگی که کند دست در آغوش کمان | بمیان رفتن من بهر کنار آمدن است
وادی عشق بگردیدن نگردد انجا نیست قطع | قدم اول این راه سفر در وطن است
مانع وحدت عارف نشود کثرت خلق | بستر خلوت ابن طایفه در انجمن است
باده در ساغر من خون جگر میگردد | خاک پیمانه من از گل بیت الحزن است
سرمه از فیض سفر مایه بینش گردد | صیقل تیرگی بخت جلای وطن است
لب افسوس مرا زخم پشیمانی نیست | دست بر هم زدن من مژه بر هم زدن است
پنبه از گوش برون کن که بناگوش سفید | دم صبحست که صبح دم آن گفتن است

دو عالم نقد جان بیعانه داد	چه سود است اینکه با سودای عشق است
بجنون مرد دو عالم دست شستن	نه از ظلم است از تقوای عشق است

زبان کلک صائب چون نسوزد
که عمری رفت در انشای عشق است

ماز بیماری از آن چشم گرانخواب گرفت	چو سر تیغ از آن موی میان تاب گرفت
طاق ابرو شد زر دود دل من	آتش از سینهٔ قندیل بمحراب گرفت
میکند شیشهٔ می جلوهٔ طاوس امشب	آتش از لعل که یارب می ناب گرفت
خندهٔ صبح قیامت نکند بیدارش	هر که را حیرت رو تو رگ خواب گرفت
نیست از خانه خرابی کسی از ما در پیش	گرد ویرانی ما راه سیلاب گرفت
ره باسرار نهان از دل روشن بردیم	ذره خود را دل ما در شب مهتاب گرفت
کعبه و بتکده را سنگ نشان میکرد	هر که از شوق عنان دل بیتاب گرفت

شد ولی نعمت ارباب تجرد صائب
هر که در راه طلب ترک خور و خواب گرفت

میوهٔ نخل و گل عالم امکان پوچ است	سر بسر دانهٔ انجیر و ویران پوچ است
سرسری گر می گلرنگ نباشد لبریز	چون کدو در نظر باده پرستان پوچ است

هر جا دلی که سودای تو ندارد دریغ است
هر سر که [illegible] از چشمهٔ حیوان [illegible] است
[illegible] با عاشق است
[illegible] اندازد
[illegible]
[illegible] چندان [illegible]
[illegible]

تمکین تو ای [illegible] گر بخت [illegible]
[illegible]
[illegible]

انعام از دشمن عاجز [illegible]
میکنم [illegible] خار را که در راه منست
خصم [illegible] آتش از برو بار رهنمای من
[illegible] سیل از دیوار کوتاه منست
بلبل از غیرت [illegible] کوتاهی منست
[illegible] در این گلشن هواخواه منست
دشت مجنون [illegible] پای ندارد [illegible] من

دو دار [illegible]
[illegible] صائب [illegible]
[illegible]
[illegible] از دل [illegible]
[illegible]
[illegible]

جای شراب عشق بگیرد شراب عقل
نتوان خمار بحر بآب گهر شکست

در عاشقی همین دل بلبل شکسته نیست
اول سبوی غنچه درین رهگذر شکست

از جام غیر آن لب میگون ندیده است
باید خمار خود ز شراب دگر شکست

گردید توتیا قلم استخوان من
از بس مرا فراق تو بر یکدگر شکست

مژگان اشکبار تو ای شمع انجمن
صد تیغ آبدار مرا در جگر شکست

خون میگشاید از رگ الماس پاره‌ای
آن نیش غمزه که مرا در جگر شکست

صایب چه شکرهاست که مارا چو زلف یار
در سر شکستی بطریق دگر شکست

آنکه ما سرگشته اوئیم در دل بوده است
دوری ما غافلان از قرب منزل بوده است

ما عبث در سینه دریا نفس را سوختیم
گوهر مقصود در دامان ساحل بوده است

ما ز هجران نالهای خویش می پنداشتیم
چون جرس فریاد ما از قرب منزل بوده است

ما عبث دل را بزیر آسمان می جسته‌ایم
این سپند شوخ در بیرون محفل بوده است

داد از قید جهان زنجیر آزادی مرا
شاهراه کعبه مقصد سلاسل بوده است

تا دلم خون گشت سیر چرخ بی پرگار شد
سیر این پرگار را با نقطه دل بوده است

تا گرفتم رخنه دل را جهان تاریک شد
روشنی اینخانه را از رخنه دل بوده است

نتوان غم دل را بخنده برون برد
از داغ لاله سیاهی بهیچ بهار نرفت

ستاره سوختگی را علاج نتوان کرد
ز خنده روی گل تلخی از کنار نرفت

بجرم اینکه نگاه کوته به محیط
ز تیغ موج چه با سر حباب نرفت

ز شور سینه ما هیچکس نشد آگاه
ازین خرابه برون دود این کنار نرفت

عمار خط تو از دل بهیچ بار نرفت
خط غبار با فشاندن از کنار نرفت

دوستی نامی پرستان سر قاتل بوده است
ما عبث از عقل و دین بیگانه بوده‌ایم